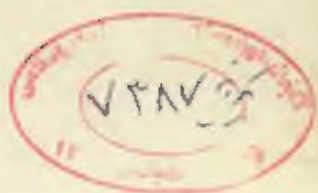


۴۸۰



دیران فیسی تاریخ کتابت ۹۱۰

۴۸۰ تاریخ ۱۳۵۲، ۳، ۳۱ از طرف کتابخانه

۱۴۱۹۳

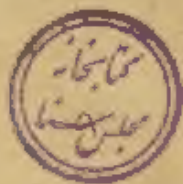
از کتابخانه سلیم میرزا  
عبدالله میرزا الکتر میرزا

1 2 3 4 5 6 7 8 9 10 11 12 13 14 15 16 17 18 19 20 21 22 2

J. Georges  
1852

۱۳۱۹۳

۱۴۱۹۳



1 2 3 4 5 6 7 8 9 10 11 12 13 14 15 16 17 18 19 20 21 22 23 24 25 26 27 28 29 30





فانما هذا الكتاب هو كتاب  
الشيخ الفاضل والرحمن  
والعالم بالدين والعلوم

در آن شب در آن کین  
 کای شترزل چون در اکثر  
 خانه نویسه را تا راج کن  
 در وایه سپاس میانه رستم  
 مسخو صورا زانا قیام  
 نفس بر جویند و جویا زوش  
 کوه درای پسجانی قوی  
 شنه از مرغ خرسپان بخ  
 کیزان همسر وحدت را  
 بعد از آن از پیش بهر کن  
 بر وانه غاب توینان علم  
 پیشن لکرم دم از محمد زن  
 نقل تبرک کیند و کویا زوش  
 مندر نو و بلیک نوتی

قائم و ای چند از طیل  
 گرد باد و دم از پیشتره مهر  
 اگر کسی گوید که می فصل آید  
 پست تو را در حق قول که بود  
 در شب من بود آن در آیین  
 قطب عالم مرد سخی المین  
 هر که کرد در آفتاب آن بود راه  
 مرد منسی بود آن صاحب نظر  
 من و او یک یک یک مایل  
 مسجد کجکلی بریزد بال و پر  
 بگذر از اینده می زگویند غنم تو  
 بر تو این دراز که از من رو کند  
 عارف حق عالم الیقین  
 سیرت آیین از مد پیرین  
 هست بر خیش علم کوان  
 او بود او از حق عالم جب  
 مویو سپهر آبی شکافتم

والنفس الزاهية

ای چنانچه از محنت خویش  
دوست زد و در او که بود عیان  
از جذبه غول کرده کرد دست  
مغرور جیاست پنج روز و

از غصه پیش و کم دستش  
از کت عقل و دین و ایمان  
مست خرق و او غره من  
چون کشته نشین بر و روز



بر طوطی نهادن سینه	سرای عشق و ادب و یاد
باز دستیرن و از خدا دور	البیسن منت بزم عشق و دور
بزم منت و پیرت و چنار است	حاصل شود از ترک کار است
و ساد و با هر من جسمه ای	خالی ز بخت خداست
هر پیش کشد و جوید و دان	و اگر در بحر غل و در سپاهان
کارت لب و در زور و دوست	کفایت که کار نامو است
مشغول شود بخت جسم	تا بگویم شوی و صورت ایدم
ای دوزخ خانه طریقت	پس کما ز عالم حقیقت
با جسم و جوهر آشنایم	جویای صفات ذات نشو
ماست حیات عین دایم	و بخت عالم صفا ایدم
ایم صفات کبریا	ما بگویم کفایت حدایت
ما سی و ده حرف و لایزالیم	ما بگویم کفایت حدایت
قایم و جوهر است ایشیا	نیستی با کفایت ایشیا
بکشت نظر و حال ما بین	سیح و خط و حال ما بین

ایم و دهم و سیح و دهم	ایم و دهم و سیح و دهم
ایم و دهم و سیح و دهم	ایم و دهم و سیح و دهم
ایم و دهم و سیح و دهم	ایم و دهم و سیح و دهم
ایم و دهم و سیح و دهم	ایم و دهم و سیح و دهم
ایم و دهم و سیح و دهم	ایم و دهم و سیح و دهم
ایم و دهم و سیح و دهم	ایم و دهم و سیح و دهم
ایم و دهم و سیح و دهم	ایم و دهم و سیح و دهم
ایم و دهم و سیح و دهم	ایم و دهم و سیح و دهم

و در لوح اندر لوح

ما که در افق و یوسف چو ما	ما که در افق و یوسف چو ما
سر و جهان شود و است بیکتا	سر و جهان شود و است بیکتا
بشود و کائنات آلی انا	بشود و کائنات آلی انا
ترک و غایب و باز بگو ما	ترک و غایب و باز بگو ما
بر کشد و اگر از بحر کما	بر کشد و اگر از بحر کما
پست کو هم برین بره و کما	پست کو هم برین بره و کما

بمستغنی شوم از آنکه در آن بکشد  
فلو نیان گفت هر چه بر آید

در طیب الله مرده

بر دوشتر که چشم نه بدت حق تعالی را	بموزد آتش آسم بشت آبا و عسی را
کجایی ساقی وحدت که پستان است	دستی باز نشنا پند از ملامت را
جراحی می پر بر سینه نه میوه ی	که از نور او میت خنجر است عیسی را
را از حضرت عتق سرکش چنگی که	کرای هر کشته که خدای تعالی را
بر غنیمت بر فراز خود وقت بجزوی	که غنیمت دین حضرت فی میند علی را
بجزیمت خنجر است که باز از زلف تو	ز سر بر من تون کردن مرای این را
اگر بود غنیمت ز روی خود بر اندازی	بموزد آتش وحدت جهان به توتی را
وقامت باشد آن ساعت که سرو قاتل که	خرامان دشت آید بخت و طبری را
سید و جو زلف تو شود چنان بر سر تو	جو در دو و پشیمانی عتاب از نه توتی را
به عالی است افتاد که دیان هر کسیت	که در خاطر می آید از آن وقت کسیت را
را از صورت خوابان تن پست ناپیدا	ببخش که کسیت را در پی و زبان سنی را
بخشیم عین دشمن چنان که یک میکرد	جو نمون جنب ال از پود از لیبی را

نیل از قدرت پندش بر شکن

که با خنجر سید اندر چنجر

در طیب الله مرده

شوق تو بازی شد جانب شمعان	تا ننگد آب سیر خود عالم خاکران را
ما و قتل فیض تو که زید دم دم	سپو نه می برود جانب آسمان را
تو کس و دم تو میت گو که بر شنی	لفظ تو که شکان شد جانب کجکان را
شوق تو ز زبان تو ساختن بای اینم	تا سیر بر سر خود از جانب آسمان را
بای طلب نهادم در راه او یک سیه تو	از سر بر سر میت تو پست تو بگذران را
و کس غنم کنون از سر تو پست کس	تا بجهان جان بود باز براق جان را
تا جفا شیند دم بوی بهار اول تو	از او جهان به بر روی تو سبز زان را
خنجر تو می ده مرا آب حیات و آبی	تا که خوشی کند ز من جادوان را
خون که مصادقه تو بخوان بخوان مرا	و از سر خوانی سیت کج پکس مان را
تا ز کمان ما جنب کسیت به پشمیسیا	با دست بر روی بر و جانب لاککان را

در طیب الله مرده

کس خنجر در پش رنجیب مارا  
زیرا که کسیت را در زلف نه انداز



ایم در دوزخ عالم بسجده است	معلوم باشد این دم زندان است
ای خیر سبب خوشی و بدی	و خاکدان دینی این کوسه بدار
جام جهان مارا از این انچه چو سبب	از خوشی طلب کن چو جانست را
کوی خدا نباشد در شود و نمائست	یعنی ای میدان این شود و نمائست
سری دینی نویسه بگریز که در عالم	کس و نمی باشد در این پستی و فرا
گر بگذری غیبی از خود چشم بستی	در سرش که بایستی نمی تو چندی را
در دوزخ عالم	
مجدد و نیکو بدو این دم حیات	مستور و مکرر میو نیست ذات
وصف صفات بخند در جهان کس	چون در بیان وصف نیاید صفات
زنده شود و دلان میستقیم	که نظر جسته اند از آب حیات
بیشیم در میان علمای مختلف	روزی که بپسیم و خود نیز حیات
پیدا شود و چون از تاب غیب	پیدا شود و چون از تاب غیب
بسیار با جانهای گرامی شود پدید	روزی که بگذریم ازین اقامت
کویند نفسیها که بود از جان قدیم	که بایشان که بایشان بر وفات

در این عالم	در این عالم
و بارگاه حضرت سلطان ما در	ای کس خوش شوخ نیم سهرانی ما در
در دوزخ و پستیم و پستان در	کردن مندر کرده ای نفیس در
شده کی کن حکم پسیمان در	خواهی که ز بوری برایشان بر خیزد
در راه ما مستم چو دران در	ای تمام ما چندان از خدا بر پس
و کشتن بخت پستان در	مست از شراب حضرت غریبش
بس در میان کوششیشان در	از نوار روی کوششیشان در
افلاک پیش کرد و جو خاصان در	در خطی که در بنو جبریل
از نور روی بشتان در	تا یک که بر پست شبتان
باک از غبار کشته چو پاکان در	دست خدا که منزل پاکان در
از دستم چو در میدان در	میدان نامنسی که در میدان
و اینست	
کرم سپید از نور اقام حیات جاودا	باید ای ساقی احوال شریک توئی
کرمستان کتب میدان طریقتان	باید ای ساقی جامی که تا با نزارشتم

مقام آن نضر عینی که کفایت می کشد	حیات از نوری پاکست بزدگان
پای موی غریب سیاه رنگی تپان زدن	که کسب و کنی از سپید خوار
مدارای پستی و تنگی صافی مرغ از	که کردم در سر و کار و سر و کار جوان
نه اندک در میان از آن ای مرد و نیا جو	که گسسته و باز نشسته قلم بجای
بهر طاعت و بهوش نهاده و زنی گشت	که گم گشت کار امن تو را نه مایه
وله روح جامه روح	
کلام الهی باطنی روی است	غیر خواندن اندویم بکار است
در جوخت آفتاب	فروغ عارض آن کلمه است
تو امیر و امینش از آن	خوانگان سپید و سیاه است
و آیات کلام از وجه بشاء	که آن است فضل که کاتب
عمر و دوی جان خال و خط است	که گشت در شمارش پنهان است
تجسیدهای خال و خط محبوب	هر بن به عاشق سپید کی دارد است
اگر کشیده در عشق نفسی	جواب شد عاشق را از این حاکم است
وله نور احمد	

ز توجهم و عاقلم خیاست این کز	تفانی بجایست این کز نوباد فاش
بشوی با بر دی و روز و از نمانی	یا نهیب پرسیدن از خدایا
دل کم گشت و حرف پریشانی	نشانی و در گریه ایم آن کز با
بهانی با خیالت عشق به باز نماند	بر اندازی قیاب آنست با جا باشد
که یاد در سر زلفت پریشان تو چیدن	که با نهیب کشتن با نوباد با
زب غره غوغا در این سرست پیدا	کسی پیش چشم و کوجون با باشد
ساز خاک و عاقلم عاقل و بر	که در مسدود خاک نماند با
جو کردم خاک و هوا و هواست با و اگر	خوارم از هر کسیت بر چشم با
چه برینری ز روی آن خرم و بهینه	که برینری ز جان شکل و خیال با
معدنات عالم را سودا و سودی چشم	سر بوی می چشم که نکرده باشد
نیکی با جوار نیستی شانی است	معاذ الله جهانی در میان با
وله نور احمد	
برای زلفش کشتن از آن آرد	بکشت زلفش با آرد
تا به رانده عالم را بخوبی چون عروس	از رخ و زلف تان سیل نماند



یاد نوشتن بحسب سوره برقراران	کشت پانی شرفش که آرد و نام
پاکبازان و عالم برقراران عشق	پسند نام و نکت باس که چنان آرد
مردمان پری سپهر نغمه شمعان	بر بر پستی چشم و چرخ آرد و نام
عاشقان ز دست جزا و عیان	رومای زرد و شمع شمعان آرد و نام
کر زار و شمع در پس مایه چرخ سپهر	بر رخ سپهر آن خط عیار آرد و نام

در حدیث

و چون ز مایه کینه که پیدا شود	بحسب نظر حق قلبی برسد
و چون کی شود از روشد خبر	خبردار ازین جهان نباشد
من آدم دم از زنده یکیزم	که در خورشید بریم پس چنان بود
خوشه عاقله آن روز کرد	که با آدم ای خواهد خواند
بصیر و چو آن زمان آمد	که بر دست جان دنیا بود
و تا فی آدم از پست عزت نام	که بر عاقبت عفت بود
پسند که نکت پست تویم	بر پست و جرمش را آرد
نکت کشت موی مایه شد	ز مایه که گویند که آرد

بسم خدا این خود دیدم	صفا پست که ذات خدا آرد
چرا دیده نام خشن شد	چو در ذات او شمشیر آرد
ز دانش جادوم ز نه پس کل	که پیش من از پیش آرد
حدیث بودین نام پست که	که موی زان ز پروا آرد
خدا را زان می پرستد خدا	که علم بر پستیدن از آرد
خدا را در اشیا جلالت	طلب کرده بر خیر آرد
نفسی از ان دیده رویه مرا	که جرم در ان پست آرد

در حدیث

تا عشق از کوی حسد ایست بر آمد	مویست دل از نور شایان بر آمد
نور رحمت افکند شبی دل منور	فصلی یاد امانی که می آید
تا زان شمع از زنی شمع تو بر یافت	چون پست صانع که در خواب است بر آمد
و صوفیه با نغمه ذکر توانست	صوفی چون ز تو به دعا می آید
در دیده صاحب نظران از سر گذشت	عشق تو به خشن که است بر آمد
مرکز شمع شمع ای توان کرد	که عشق صفا پست که ذات بر آمد



آینه اندر زواریت برآمد	آینه اندر زواریت برآمد
عین تفسیر که خیال شد برآید	عین تفسیر که خیال شد برآید
و در هر دو عالم	
روح مردانی که ز ادم جدا شد	روح مردانی که ز ادم جدا شد
که بود خانه کسین هر چه رفت در آن	که بود خانه کسین هر چه رفت در آن
نیکی که در دنیا با هر جنبه که دوزخ	نیکی که در دنیا با هر جنبه که دوزخ
از عالم بسعادتی که خاک است	از عالم بسعادتی که خاک است
شطب میاید بی نسبت با خاک	شطب میاید بی نسبت با خاک
چون ظهور شد در صورت سیسی	چون ظهور شد در صورت سیسی
و نقش جوید روح خدای آید	و نقش جوید روح خدای آید
مردم هزار عالم پیدا شد که نور	مردم هزار عالم پیدا شد که نور
که در مصافقت رفت خود جلوه داد	که در مصافقت رفت خود جلوه داد
در آن پس بگویشد که کسوت تو	در آن پس بگویشد که کسوت تو
و عالم چیست جاسیتی که کسی	و عالم چیست جاسیتی که کسی

با او نماند و در عالم جدا شد	با او نماند و در عالم جدا شد
بر پند جلالت سلطان بی یار شد	بر پند جلالت سلطان بی یار شد
آن روح لاسکافی که در مکان بنجد	آن روح لاسکافی که در مکان بنجد
دیدنی نیستی که در پیش ملک جن	دیدنی نیستی که در پیش ملک جن
و در هر دو عالم	
اگر روان دست با صاحب پیش خیزد	اگر روان دست با صاحب پیش خیزد
سیما که از سلطان کند و عالم دخت	سیما که از سلطان کند و عالم دخت
مادر دانی که در پیش است پیر خجسته	مادر دانی که در پیش است پیر خجسته
نیکی که در پایت پیرانه از ی که در پای	نیکی که در پایت پیرانه از ی که در پای
و در هر دو عالم	
شرقی غروب از نیل و جیحون جدا شد	شرقی غروب از نیل و جیحون جدا شد
منظر قاتلانی که در پیش ملک	منظر قاتلانی که در پیش ملک
چو که در آن ملک شروانش طلب گرفت	چو که در آن ملک شروانش طلب گرفت
پیش رفت حق شرک ملوک	پیش رفت حق شرک ملوک

رویش شب جبهه سی زلفها	سایه پس می گنجد اندیشه تنی زده
رفو از رخ جهرت بود زلال و صاف	قلی که باقی منی فصل ز دیان شد شید
در بحر ابد و در بحر ابد	
چون شکوه از زینا چشم و عنود	و ز شکوه چون چشم تو چارم و درخورد
ترک کمر سوز صفا از نور و در	از نشانی پای تو سینه محمدر
ای و شر ملک که حسن چشمت	که ز ملک خانی شود از لطف تو محمدر
صداه و خورانی پستی ز خند و بر آید	مستان سبوحی ز یاد شب و بخت
این طور بطور پست که پست در عالم	سوی خشت آینه شب و در ز بر عالم
نیانی فاشه دامن و نجواش	سر که شود فاشه عمارتی پستور
ناترانا حق بخند فاشش فیضی	بر دایه پست پست کشتن از درخورد
در بحر ابد و در بحر ابد	
آرزوی تو شکوه بر شیب و فراز	ندیم ز تو شکوه تنی و دقت عمار
برید مباد مرا پیشه که کور و در	اگر ز جان بخوایت نیکو بر و در
بنات شد مرا پس از راز و در	که از دلم ز باغ نمیرسد آواز

میه هر پری پیکر آن حور شایل	ز لبت و اتم نشسته یاز حال و پست
قالب دیده آتش نهاد خون تو	شبی تر از تو شکوه پست و پست
که پرده دار پس از پرده پیرا یار	هم ز زبان تو با من ز کشت و پست
که ز روز بها چو نور خورشید	دور محبت با منی پست و پست
دیار کشور به عوینان پست	با کسی که بوسی از و پست آواز
ز نذر بد نیست سر و شش عالم	در بخت غریبه شش و در
خطب آتی از آینه بر آید	شینه نو تنی از جرم ز پرده راز
ولا خواجه دستان برک غر میریزد	چو کل جرم و جوانی و نو بجا و راز
چو که پس صبر فیضی ز کشتن زاند	و آتشسان امان در و در و غیاث
در بحر ابد و در بحر ابد	
آتشسان زنجی غایب و پرواز	در آتش و از پست کشت محرم راز
کز دهرم پست تنی که شیش	را پست آن کور و پست و پست
ناب و در ز خلاصی جو فی باقی	چو شایسته ملک و فراغ شش پرواز
فراقی خدایت به من پست	بیا که با بر زبانی که در و پست

بید



بشیر چو بوی یی یی ۳ م	ز شش آمدن زویش
نکشند فاص حضرت و بوا	شکری که بدو تو ت گیم تا
زوی خاک بر کرد با سید	و کرد خور بسج روی
نفر پشنگی بشان ایدم	عاب هر ز خیا خیش ز کن
بذ غرض بیت چشم و کدوا تو	پشینه را در دشمنی چشم
بخت قاتل طوایف بکوی بخت	ناله از خردای خوش بسج
ایر اید پی پیکر چو شیل	و بر هر م بر دو غم غمت
و جو خسی که می ده کار من	کار پرده نشین روی بخت
زیر جوت جانی عیسی بر تو	بیب دید و بشوای خون بدید

روحیت هرزه و تو به و ناگوس	کجاست یی و چو و رعد و ناگوس
خون جسد و صبح و صبح گوشت	مصاف بر پشیم از اسپاس
کفی چسب خونان کف تپان	که ز زان سال در کج و قی و پسر
که ندون و ندون و ز یاد و در	فرو گرفت با بند کف و کپس

در شش که در جیبی آورد

در شش که در جیبی آورد

معد که در م یک پا پسندم	در پای خوشک سکان لایق
دن س نادر نهان ک	پشت و بی کم شمر اند
عیت محاک شام کم	تا یی سپیدی بدن در ز
نخند سپهر شام و بستی	سپهر است در سیکه سپهر
بخت و تر عام و بخت من	سپهر است در سیکه سپهر

بخت پشان پشان یی بر شش	کر صولی در دم و در دم
بخت و یی شش و یی با ما	عقاری و قلم کای و یی
من کو کوی دیو نه در شش	بخت و یی شش و یی با ما
بخت و یی شش و یی با ما	بخت و یی شش و یی با ما
بخت و یی شش و یی با ما	بخت و یی شش و یی با ما
بخت و یی شش و یی با ما	بخت و یی شش و یی با ما
بخت و یی شش و یی با ما	بخت و یی شش و یی با ما

شش





مردودکینین نیو | میتی یی و چپام

زکو خدا پسر سینه است  
 جعفر بن محمد پسر پروانه خدایت  
 من بانی دیو کا پسر دانت  
 مبرزو از چهارگان پسر دانت  
 باب روی جهان نور پسر دانت  
 بسا از اهل رسد اهل غایت  
 بش پسر ساکن چشم کوشش  
 بست دود پسران خود خوش پسر  
 بحر یک پسر شیدان حسن و حسن  
 بال شیدان حسن و حسن  
 نوزده پسر پسران حسن و حسن  
 زکو خدا پسر سینه است که مرا تو

و در بهترین شکل موج حوادث  
که با وجود تپسی نظم و فوج باشد

رسان تخت بهار باطل است  
رای دانا و ما خیر و حاصل است

در اجتماعات و ملاقاتها

۱۰۰  
 سپاسی بنام او و بنام علی شهبان  
 چه شرویه پیس و چه اگر و چه پیس  
 تا شش شوق تو به آرد روز بانه  
 ز ما طلبی ای خدایم که بیا  
 رفتند خدا را به شپت زبانه  
 به پیس بیان باز بر نهاده  
 ۱۰۱ هم غمسم ای دبرای و پیرده  
 ای خدایم چه پیس مای که خور و خور  
 رخسار میشی که کردند ۱۰۲ نه  
 ای خدایم که پیس من و جنب  
 بود آدم حاکم به روی بیانه

نکته به جان گرفت نفسی

عیش کس غی رسته رخ رغا

و خضر و شمس

نوشته بخیز که ایال کرد و بگری

که چشم نوحه لم فرو بندی رای و

آه خست عیش شایسته گزونی

که کوشش است کرنه در دهرت

سر زینت من قنات زهر کجایم

و شمع تهنیت نشت زاید زانهم

جان شمع تو تا یک جور نیست بک

چرخ کزینو محو غیره غیره

دل پر چه توید بجز برین سوز

فیسوی روی زید ارجیشتی

یمن و بسیر روی و سوا

ی غیر انسته تو ز نور خند

آه نوحه ماند جسمی و دغا

در امل تو پست نان بد جسم

منصوبت لاف خدی زنی

کردی تو زیزی مدد محنت مصر

شبه به جان ملکوتی تو دیکن

تو پادشاه ملک کوشیدی

مرد شکر را رسوا پستی خود

خود رخ نور ایمه روحانی را

نمسل روی کلپتند خنده او

کی رسد پر او میرق برود

پدر سه کوفین مند ز عیت

نویت که خون برود از بند ششم

عقایی که قاصد بنوا تو جده

رخان جان رفت سیرسی بر آدم

آه نوحه ماند جسمی و دغا

در امل تو پست نان بد جسم

منصوبت لاف خدی زنی

کردی تو زیزی مدد محنت مصر

شبه به جان ملکوتی تو دیکن

تو پادشاه ملک کوشیدی

مرد شکر را رسوا پستی خود

خود رخ نور ایمه روحانی را

نمسل روی کلپتند خنده او

کی رسد پر او میرق برود

پدر سه کوفین مند ز عیت

نویت که خون برود از بند ششم

عقایی که قاصد بنوا تو جده

رخان جان رفت سیرسی بر آدم



در روز چهارشنبه	
ششکین ششم در میان قاپی	پرن جان غم در سوم جو
ستار شش یزدانای سینه	دیو نیکان ششم زمرین سپ
در دور غم رازده گیسوم کشت	ز بنده پست باغ آب زندگ
ی چهره منی در خوشن خرن	خاشخوب از شش شین
خوش شین و جاری ثبنا حرمی	پسین کز قانی سید نیران
چون بگذری نیسی چار و شش	سالی تمام و شش در غم سینه
در روز پنجشنبه	
وقت کین لک ایام ششم	وقت پیر اجل شام تا برید
وقت که در ششم تن پست شیم	وقت که در ششم تن پست شیم
وقت که در ششم تن پست شیم	وقت که در ششم تن پست شیم
وقت که یک جود ششم شیم	وقت که در ششم تن پست شیم
در روز شنبه	
نور و نور و نور	کست زفا و ضا دول هم این

در روز یکشنبه	
کاش و ششم و پستی کردا سینه	کتاب سینه و نور سینه
پن شش و نور و نور	نور سینه و نور سینه
نور سینه و نور سینه	نور سینه و نور سینه
در روز دوشنبه	
پن شش و نور و نور	نور سینه و نور سینه
نور سینه و نور سینه	نور سینه و نور سینه
در روز سه شنبه	
نور سینه و نور سینه	نور سینه و نور سینه
نور سینه و نور سینه	نور سینه و نور سینه
در روز چهارشنبه	
نور سینه و نور سینه	نور سینه و نور سینه
نور سینه و نور سینه	نور سینه و نور سینه
در روز پنجشنبه	
نور سینه و نور سینه	نور سینه و نور سینه
نور سینه و نور سینه	نور سینه و نور سینه
در روز شنبه	
نور سینه و نور سینه	نور سینه و نور سینه
نور سینه و نور سینه	نور سینه و نور سینه

از حق چنان که بپسندید

باز این دوست و صدق بی سبب

دوست محمود و جبار

باز خود و جبار

ولی رحمت الله

پای بر دو دهنه ام

پستی هم تو سر به

قادر بر ششم در دام و سرکش

رخت پسرش و هم

حرف سرگویی به جملات پست

اوصاف جمال و مبالغه پست

و من کردی که در طلب

کتابی دانه و جبار

صفت صفات قل و حلالیت

ارتقا و موقوف شست و چلپت

نقطه کل بنسبت و در پند

راست که علیت یا علیت

و من علی پست

در نام علی و حسن لا علی پست

بی سبب و بی سبب

بعون زمین که پست

بنسبت جبر و جبار

و لبس و نکایت و نوری پست

کردت پند و نسیب

فی ناکه و حسن و نوری پست

تو خود پست و جبار

سر و اسان و پست

من زمر و قور و دانه پست

تراست و دانه پست

من بصر و خلق و دانه پست

از بر و جهان صدای و دانه پست

نیمه سحر و دانه پست

کتاب و دانه پست

ی سبب و جبار

از پست و پست

در پست و جبار

پست و جبار

در پست و جبار

در پست و جبار





<p>بانی که من را زینم سگ</p>	
<p>که که جو پرورده است</p>	
<p>در کعبه پست زنی دود</p>	
<p>پس دوها پست چه طوری دود</p>	
<p>میکنی که محبت در وقت زانیت</p>	
<p>ی نشی طر خواس و نوحه</p>	
<p>در نور و جیب زرق دهم</p>	
<p>وز نور و جان نور و طلس ایدم</p>	
<p>چون روی غنیه خن کردیدم</p>	
<p>ترا بهتدم وجود خود حق دیدم</p>	
<p>ن بوی و نکل و چین می شنوم</p>	
<p>نام تو ز لبس من شنوم</p>	
<p>و اگر تو در آرزیش سپ</p>	
<p>من می شنوم و بشنوم می شنوم</p>	
<p>سک پستی داده چه پستی پستم</p>	
<p>در جام جان نما که از نظر او پست</p>	
<p>چکشی پستی پستی دردی پستم</p>	
<p>بختی وجود او دایمی پستم</p>	

<p>تم محمد غلریز پست</p>	
<p>تم محمد سرلایز پست</p>	
<p>تم یکتا ذات که از سرش</p>	
<p>او صاف جان جلالی ایدم</p>	
<p>یک رت رای چیم</p>	
<p>پیش</p>	
<p>زنی او خوشش پیر او</p>	
<p>بر خان که در پست بختی پستم</p>	
<p>نم شیدا از تافت زور و</p>	
<p>آچه و خود پستند زور و</p>	
<p>که که که خور و زن و میان چشید</p>	
<p>من بشم و من شوم و من شوم</p>	
<p>در وقت و پست با ز و</p>	
<p>در جن و پست و پست پستی</p>	
<p>کجا دلف که و نشم</p>	
<p>از پست و شربت و پست</p>	
<p>بسیار بگردید و بگردید و</p>	
<p>آتشش از این و پست و</p>	
<p>چون شوا از او است کن چگون</p>	



و	
ی زنجیر من زود	پیشتر بر قابیب حرکت زود
منشور من زین پشته کن	بر چرخه نشان پس از زود
و	
روان از حلقه های شیشه ای	کشتی با بدنه کاوی درال
حرف از نشان زود دران	ی و مدان از دست پوشده
و	
فلت من و پست لی	سربست ب لالی
سربست ب لالی	سربست ب لالی
و	
سربست ب لالی	سربست ب لالی
سربست ب لالی	سربست ب لالی
و	
سربست ب لالی	سربست ب لالی
سربست ب لالی	سربست ب لالی
و	
سربست ب لالی	سربست ب لالی
سربست ب لالی	سربست ب لالی

و	
ی زنجیر من زود	پیشتر بر قابیب حرکت زود
منشور من زین پشته کن	بر چرخه نشان پس از زود
و	
روان از حلقه های شیشه ای	کشتی با بدنه کاوی درال
حرف از نشان زود دران	ی و مدان از دست پوشده
و	
فلت من و پست لی	سربست ب لالی
سربست ب لالی	سربست ب لالی
و	
سربست ب لالی	سربست ب لالی
سربست ب لالی	سربست ب لالی
و	
سربست ب لالی	سربست ب لالی
سربست ب لالی	سربست ب لالی

در حاکم بشارت نام

کوین نشان لایک

بایم سر و دم	بایم صدوی سوز و ماتم
ز بحر حسیله باشی سوج	حاصل شد از ان کف و دلم
ایک نظره ز بحر پست شیش	یک قطره ز عرف پست اوسم
خیزی مستند و دم بزیاید	کز انکس ایم دم بزم
اگر ایت زلالی براری	یسر کند زری با یکدم
ای مردود و دم کایس	آدم بدست سیج میرم
روی ششج ز ن کردی	یکوی جو خود ان و مادم

مهر و تن شناس را	از با طلبی سپرد
صافی ثوی تو تا نیست	رزدن محمد من

دب و عیت بد کن	اکا و مکن بن ب
پسی و کد رکنی ز فاسینه	سینه و اطلع م ب
دعایم بن پری سیکدم	کر و بشکنی بن طلبه هارا
فرعون بزدم رجه ایس	اوسی خویش کند عصار
پرو پند نشان لایک	میکوی و بشکنی مو

سحر و جادو

عقده و طلسمان

در پسر کاینات شاپت	ایم زاده صبر و حکای
سپنه و شوره ی سپر بود	یک دور و تا ماک
کر ز انکه حق زدم نا حق	دایم کن خود کو پست
وایس ار کند و ادم	در چند زو پ کلاست
ار با طلبی سپرد	بایم خر و صبر است
خراسی که ثوی و دم و وطن	بکدر و پشیمیدی و پسی
حور و سیر بن کد شش	میکوی جسم ز با کخر



نام من سر جی سین	ایم محبت بر بند پست
باده کاینات پیسته	جوش تندر و شکر گریست
پرست پیچ و زینبر	تا فزود داده دم کند پیچ
خی چنبره اربابان و حدب	خواسته که بر پیچ پیچ پاپی
ز نهار بسیم پر چسپن را	ز جمل بر بخت رس
از ساقی باده خوشن بیان	بوی خوشن شوی پی
جوش کزیری از غنچه دام	پس کوی کجایم دل پاپی
سپهر و سال نام	
کشت الم حیدر اشیا	ای کیم بر آینه دید
فرمان بر بود کیست	بخت رزی تو را
بند رحمت زور دهن	در صورت مرگ گشت پد

ز غایت بر چشمت ارم	رجه و حواسیه بر سینه
ی چنبره ز جهان و حدت	کجاک شود کوی کوی
ایم پیچ و پستی نیت	دستب و فراز و پودی
بخت وجود ما نیستی	کوی پسته پسته پدی
سپهر و سال نام	
ای کیم بر چشمت ارم	رجه و حواسیه بر سینه
ی چنبره ز جهان و حدت	کجاک شود کوی کوی
ایم پیچ و پستی نیت	دستب و فراز و پودی
بخت وجود ما نیستی	کوی پسته پسته پدی
سپهر و سال نام	
کشت الم حیدر اشیا	ای کیم بر آینه دید
فرمان بر بود کیست	بخت رزی تو را
بند رحمت زور دهن	در صورت مرگ گشت پد

یوسف بزرگ بزرگ	پادشاه بخت پادشاه
مید بزرگ بزرگ	کریم بخت بخت
از دین دوش پادشاه	مرکز شدیم دوش
خداوند بخت بخت	کریم بخت بخت
استند بخت بخت	دولت بخت بخت
پادشاه بخت بخت	عینی بخت بخت
کرد بخت بخت	سکری بخت بخت

یوسف بزرگ بزرگ	پادشاه بخت پادشاه
مید بزرگ بزرگ	کریم بخت بخت
از دین دوش پادشاه	مرکز شدیم دوش
خداوند بخت بخت	کریم بخت بخت
استند بخت بخت	دولت بخت بخت
پادشاه بخت بخت	عینی بخت بخت
کرد بخت بخت	سکری بخت بخت

یوسف بزرگ بزرگ  
پادشاه بخت پادشاه





ی روزی که در میان خشت و گچ  
مردم بودند و خشت خود را می فروختند  
و به پیش قندری می آوردند که  
مردی بخشت و خند و رنگ پت  
و زنی که در آن سرچ را می کوبید  
و تا در میان مردم می فروخت  
تا مردم می خریدند و از آن کم می شد  
مردم می خریدند و زن را می خریدند

ای روزی که پیش پشیمان	ای روزی که پیش پشیمان
در آن روز	در آن روز
است من نیلونی هم در آن	است من نیلونی هم در آن
که است بود و بخت بد و بخت	که است بود و بخت بد و بخت
است چون پشیمان بد بخت	است چون پشیمان بد بخت
آن آن منتها جان بخت	آن آن منتها جان بخت
حال امین فایز بخت در آن	حال امین فایز بخت در آن
میل سلطانیت روز و شب همان	میل سلطانیت روز و شب همان
بخت فردوس که در و بخت	بخت فردوس که در و بخت
که بخت عالم همان بخت	که بخت عالم همان بخت
بر میان بند که پیش رخ سلطان	بر میان بند که پیش رخ سلطان
کای نیمی رخ پروردگار	کای نیمی رخ پروردگار
در آن روز	در آن روز
فخر مایه می چای	فخر مایه می چای
سایه بد بخت و بخت جان	سایه بد بخت و بخت جان

باب حجت استیقامت دل  
در دهر و در سال و در روز و در شب  
عاشق از دو دو عالم جان خود بدهد  
روحه ضنون مادر خطه کوی دوست  
چشم تنویر زلف و چو بخت شدید  
بر کل و بر یمن و بر کسم که زلف همنه  
حاجت زاده زاده دی برون شمشیر  
ششخون فوج کرد و گوی بی غش  
و سری یکوشاید غنم در نیمه  
موت زلف زلفت و در دو عالم  
حقیقت ای قریب و بیم سخن در دل  
عز و بود ای غنم داده شد آخر نشد  
شد سپهر گردان پس ای سوختن خاک

در روز و در شب

ای پسران دل تو پسران  
ای صالحت جاوده پانزده روزی در دهان  
کوی و عیسر و توبانی فی الدنیا  
روحه که خیر این می و خنده ضنون  
سر راز ز خفا می و پنهان  
ما که باشد زلف و زینار تکل و کلان  
کریسمس بنیاد و ششخون  
ای کجاست که و صحر بر هر طرف  
سمواتی قدر خود می کوسه عمر  
فی زلف کشنده منزل بیره در تن  
یکلاف و افس نیست آیت در تن  
آه من بودی در روز و در شب  
ای پسران زلف جان بر گردان

در روز و در شب

نخ پشیرا پشیرا که در نیت  
دید دل بجایید و گوشت که در نیت  
میرود عسمر در نیت  
دید دل بجایید و گوشت که در نیت



چون وی می‌بازی رود پس را پشیمانی	این سود جهان پس را پشیمانی
پیشش بدی و عجب دور واد	نیکه کوشد درین میدان
می‌کشد سبک کین و درد	گور را که ز بار کجاست
که رویش تنه‌ای در روی	هر آن پست قبیله نشاید
ی‌نیم و زویشید بر باد	بنازه بدین نور ما بدست

یکه پیش تو ز کوشه‌ی بسین زمر	یکه زلف خورشید و زمر
شبته و دم زوی چاه و قنچ	بسیار و زبنت بر سپهر
سوی بید کن تو کجاست شوم	از کم نمود عیبت بفر
از حاج زور که دیدم خسته	مردمت تو کند سپهر
نخ نوشن من ای پخته‌ی مندا	نوش و می تو یک شد چو رود
ده بی نام ازشت و روی پائین	چون تو کوشی که بود قابل
منم و یکده و محبت زان عسر	زنتی و در حضرت کاش
از طایفه‌ی من بشکند این	کج خوش تو و درین ویرانه

در صورت

درمان بود و شد و عسر	قدون نوار سحر جان
ما بستن کجاست تو نیستی	بهر خاک و شستن پیرش

شت و درین محبت حر و حیات	کرت و محبت تو و شستن
قیامت که بسیند از قیامت	نیز و پایشان خاکی و ضلوعی
حیات که زبنت بید چو خرم	کله سوز و لاله‌ی پیر زرد
نم زنی و مشک و کجاست در و لاله	کلی بود و سپهری و می و می
در شکر که همان شد حال	باشد که می‌سیند عمر و عیبت
در شمع و پیا ششم و می و می	در شمع و پیا ششم و می و می
حیات و شستن و کوه و کوه	در صورت شستن و کوه و کوه
تسلط بر این از ناله‌ی جان و کوه	از ناله‌ی جان و کوه و کوه
در شمع و پیا ششم و می و می	در شمع و پیا ششم و می و می
در شمع و پیا ششم و می و می	در شمع و پیا ششم و می و می
در شمع و پیا ششم و می و می	در شمع و پیا ششم و می و می

تجاری بود که در پیشش بود	و برین عالم هر چه بود
چون دولت است پندارند که	بگری در ملک پر و نوبلی نام
ایم ما خلیج مکن هر قدر دولت شود	پیدا می آوردن چنین دیوار
ای چنین که در کفایت پندارند	و بشکستند پندارند برین
شهر روز و دار و قالی هر روز نام جهان	فروختن چون بر آب و بخت نام
کافی در فیروز بخت نام	ی سپید و عابد شد و عیون
این شمشیر را به سبیل بخت نام	از عیش و کباب و سبیل نام
کافی بخت نام بود و عیون	که در کردار نام شمشیر و عیون
ی غرض حق دولت بود و عیون	از درگاه اسرار و عیون
ی حق در حق برین عیون	و در کعبه آرد و عیون
قوت در حق و عیون	چند کن شمشیر ان عیون
کافی شمشیر و عیون	کافی شمشیر و عیون

نشدت که در پیشش بود	و برین عالم هر چه بود
چون دولت است پندارند که	بگری در ملک پر و نوبلی نام
ایم ما خلیج مکن هر قدر دولت شود	پیدا می آوردن چنین دیوار
ای چنین که در کفایت پندارند	و بشکستند پندارند برین
شهر روز و دار و قالی هر روز نام جهان	فروختن چون بر آب و بخت نام
کافی در فیروز بخت نام	ی سپید و عابد شد و عیون
این شمشیر را به سبیل بخت نام	از عیش و کباب و سبیل نام
کافی بخت نام بود و عیون	که در کردار نام شمشیر و عیون
ی غرض حق دولت بود و عیون	از درگاه اسرار و عیون
ی حق در حق برین عیون	و در کعبه آرد و عیون
قوت در حق و عیون	چند کن شمشیر ان عیون
کافی شمشیر و عیون	کافی شمشیر و عیون

ی سپید و عیون	از درگاه اسرار و عیون
و در کعبه آرد و عیون	چند کن شمشیر ان عیون
کافی شمشیر و عیون	کافی شمشیر و عیون
ی غرض حق دولت بود و عیون	از درگاه اسرار و عیون
ی حق در حق برین عیون	و در کعبه آرد و عیون
قوت در حق و عیون	چند کن شمشیر ان عیون
کافی شمشیر و عیون	کافی شمشیر و عیون

دو پیش شد در عیب بر شمع بسند	دش زخرد کرد حوی بنا زلف
ز روی بهسان و تب سریشانی	خزینت شمع مشی سیه بند
یست زهر جلیقه ای وجودم فزود	کی جود و با شش وجود فزود
فریاد خفا من روح بوشی که شد	چهره پوشیدن چشم خفا فزود
ساقی می کرد و در بیکون اویت	صد جان فتنه ای از دیکت فزود
نایم چرم حیا و طرب میگویند	ساخته بشو بیکت ز بسند
او اگر روی چرخ نکست زلفت بد	چند اقد از شش جو غنچه شکست
و در جام می کردن اشیا پانچون	از پی بود چشمت ز چشم پست
در لب سست که باز می کشیدند	کو نه ظمیر سیمینت ز خوشاب

ی سوز و در دست غمدم کجا	کرده علی پیش حالت بر پسرت
سوی خورشید شانی قاتب دوست	مال را از دست رویش چو پست
بنا بر یکم که نه ز رخت پس دوخت	نزد آتش است بر ستمی ام کجا
تا بر دست کشد و جنت بد چون لیل	تشنه در بر کشد ریحان کجا

تا کر می خط پست حق بسند	مر که فروختند از غفلت اصحاب
مست خط و دانه ام شمشاد پست	شد خضاعتی او با بدست این خست
نخا پست روی و جبهه او حریف	مشربتی از زلف او بدست غافل
چو نایب می که خاک پستند	شرف در دید جوهر پستند

مع غشیم وقت ز ما پست	کجای زلف شیدا پست
بعد شکینت و آب	م دل او عین و ما پست
ای نوی دم از گلگون فتن	ذات حق فتن غافل پست
ز دست پست تا تو می خوردن	اک شمع سار شریک نه پست
ای نشان ره بذات حق نه بود	شان سی و دوش نه پست
اگر ملک کار داشت یزدانی	و جلی غدر و پست سار پست
اتش که بر سر شرک کداز	و توحید یکرا نه پست
آنچه آتش وجود و دارد	کو به جبر یکرا نه پست
نام صوفی بسره که آن لیل	فراخ آتش و پست و نه پست



تو نامی است ماحیت	پست عشقم وین اندام
چون کسی جهان ابرو ز	ز خوشن و در شب و روز

و ایضا

اگر چه شمع خوشی در آید حیات	و این اندام پست و پست و ضحاک
بشم پست تو دیدم ترین و پست	که پست چستی ابر کمال حیات
اگر ز روی بودی پان صورت حق	چگونه روی بودی با غشی ذات
چون پست قیامت و عشق از لیل	و این که در جبهه پست و این از کمال
بر طرف که نظری کم می پسندم	چرا خست زت در جبهه و غایت
ز حسن این منی پستی ای سوز	ز رنگ زنی و این پاک که گشت
پا پاک که دیدم دست آرد و زدم	چنانکه شمع آید زلال از خود است
مست شد پس می اگر در دست دزد	چنانکه این پلام و شد بر کات
بموردی تو کردم پیش چشم خست	عبادت که بگوشه و باشد از پست
پاک تا شب قدر پست که گشت	که گشت بقدر از منرا قدر و پست
دلی که رفت روی تو شد زور پست	که حاکمان جمال تو خدا را غایت

در جبهه کوشش کو پست و	که حق پست و صوفی پست
کسی که پست پستی و روی تو	سوزانده عین و در جبهه است

و ایضا

چون پست پستی چسب حیات	ز توین روی مایه و است
چون پست ویت که سوزا که پست	که غم که پست نیست بهترین صلات
کمال پست خست فانی نیست	چرا که پست نمای بود جمع صلات
بموردی تو کردم پیش چشم خست	چگونه روی تو کردم پیش چشم خست
زلام و پست پستی حیات	که پست پستی پستی و غایت
دلی که گشت پستی پستی حیات	چگونه ز تو تو بودی و غایت
تو پست پستی پستی پستی	بسیار پستی پستی و غایت
ز حق پستی پستی پستی	سوزانده تو و پستی پستی
بموردی تو کردم پیش چشم خست	ز حق پستی پستی پستی
چون پست پستی پستی پستی	ز حق پستی پستی پستی
چون پست پستی پستی پستی	ز حق پستی پستی پستی

نیم شش عدد و پنج یکی که بکشت آن را الله برادر فرات

روند

ی که حس و اتم صد صد	پسین تو داد بر خورشید و نه گنا
نات کایات بهر تو قیام	خون عالم صفت که قام و دین
راک پس ای تو خاشاک کند	تو بی روی و پستی و خفا
روشن شد یک دی تو ازلان	نما که داکشت بر پستید و نالان
از ان که کن جنت رباط پس	سلج محسن را به و منصوب کرده مان
کایات غیر کوشتن و جو دین	ای قیام و جو دین است تو کایات
شرکت هر حق نیست دیو دین	ما خورشید ایم و قوی بهر حیات
دم دشمنان پس به عیش و خفا	کافرون ز وضع کوزه بود و جلف فرات
زمن بپستی بقدرت و توان	اگر خدانش به چه در کرد و ابرات
که فضل حق چه پستی پس	شمع بهیت مد و پروانه نجات

در حدس

در حدس بر بخت و شانس

نیم شش بر سر و شش روی

چون کوپستی ایم و در خانه و میگذا

ما که از او طریق کتب و صفت	منبر و افغانی شش و بی پو است
نور و نورش تاب و تابک از در	از رخت صحنی برای مرد و دود و حیانت
بر صراط الله اذان بر خط و رسم	کامل سستی اصرار خط است
جادر گمان و دو بر و دو خط و سوی	مشت باب بنت و هم خنجر است
سرو و پستی که دم که پای تو پستی	ر پستی ازین شرح پستی است
اول من در بد کلام و بیت گناشم	بپستی و شش که گشت است
تبرسی و دو خط و بنت و برده	شش و شش به اندکی نیم مردی
در سستی پستی که پستی و عدم	مرد و مردی که ز می و دو خط و خنجر

در حدس

نیم شش بر صورت کاشا ز پستی	پستی و کاشا کاشا و بی گنا
سیدمان و کمی کوثری و دین	در حدس و بی گنا و بی گنا
زشت و شمع لکنت محسن و دین	عکس و پستی و دین و دین

فان بکعبه و باده و پیرم گشت	کلیک است و حق و قد و خاست
مغ لاسوت که زاده و کون از آفت	ایست و حصد و طایر و آفت
حاصل شش از دوان سن شپش	کرگی نم سخن قفسه این بایست
یغمر ز پیش از وقت سبب مر	کج و حدت بر زمینم و ز آفت
حله ز شش جهان نیه صورت آفت	مطلع نور شش رخ با آفت
پست بر روی شش شرف بایست	زبان و عظم و پشش با آفت

در مرده و غیره

در شش غشست زان و جفا	که عیش روی تو شود و جهان جفا
تیر غشست در بزرگستر	که ششتری نظری بنی از کان جفا
چرخ گرد از شش رخت نشا	بست با جوئی در سبب از جفا
موز وانی رخت سواجا گرفت	نیم جیح در فاف و جی از جفا
معدف بگردانش کجا و بزان	سحابه ز نو کشتن بزان جفا
اگر کسی بپست روی تو زیاده	نعل از نو غش چون بر پست جفا
بپستان چون تو پیر و ز کپس شد	اگر چه بر کپس نه در آستان جفا

سج

چند کس حسن مت لایر و دم برپ	نظر روی تو چون یک پشش از آفت
ز ولایت پشش و کپس و بل نیست	کردن کان تو او را که در کان از آفت
کردن و کشت غش و کپس	حدیث نقد سو مو و درین از آفت
اگر چه شش و شکسته پاک و	که با شش و حسن تو بر کان از آفت
پشش و پشش و پشش و پشش	اگر چه پشش و پشش و پشش از آفت

در لایب و غیره

در شش تو پشش و پشش و پشش	خرم کسی که با تو ز طانی وصال از آفت
و آرد که بر پشش و کوی تو پشش	معد و رخت و غشست و جفا و جلال از آفت
ز سوختن کجا که پشش و شش	پروانه که پروانه و پشش از آفت
و خنچه که پشش و شش و پشش	طعم حیات و ششست و جفا از آفت
از خفا و پشش و پشش و پشش	آورد و پشش و پشش و پشش از آفت
با خنچه در صورت روی تو خنچه	نکته چشمت و هم و جفا از آفت
در شش خنچه پشست اگر شد	مرئی که در مودا آن ح و جفا از آفت
در کردی شش پشست که شش رفت	که کوشش و پشست و جفا از آفت





صد و چهل و نه روز درخت بستان	صد و چهل و نه روز درخت بستان
ان ده ریش و در و بر سر مت	ان ده ریش و در و بر سر مت
ای طیف آبی خود هیچ کفایت	ای طیف آبی خود هیچ کفایت
ریش خوی عذمانا زنده بخت	ریش خوی عذمانا زنده بخت
ریشم زنده کند آهست	ریشم زنده کند آهست
نیزه شود ز آهست به آهست	نیزه شود ز آهست به آهست

سپید ریشم زنده بخت	سپید ریشم زنده بخت
ریشم زنده بخت دم بده جاوید	ریشم زنده بخت دم بده جاوید
ریشم زنده بخت در و بر سر مت	ریشم زنده بخت در و بر سر مت
ریشم زنده بخت در و بر سر مت	ریشم زنده بخت در و بر سر مت
ریشم زنده بخت در و بر سر مت	ریشم زنده بخت در و بر سر مت
ریشم زنده بخت در و بر سر مت	ریشم زنده بخت در و بر سر مت
ریشم زنده بخت در و بر سر مت	ریشم زنده بخت در و بر سر مت
ریشم زنده بخت در و بر سر مت	ریشم زنده بخت در و بر سر مت

احرم پس چنان آدم شد	احرم پس چنان آدم شد
طاف جبت که بشتن و بشت	طاف جبت که بشتن و بشت
دیار تو بخواب و بشتن و بشت	دیار تو بخواب و بشتن و بشت
نوی تو بشتن و بشتن و بشت	نوی تو بشتن و بشتن و بشت

نوی تو بشتن و بشتن و بشت	نوی تو بشتن و بشتن و بشت
نوی تو بشتن و بشتن و بشت	نوی تو بشتن و بشتن و بشت
نوی تو بشتن و بشتن و بشت	نوی تو بشتن و بشتن و بشت
نوی تو بشتن و بشتن و بشت	نوی تو بشتن و بشتن و بشت
نوی تو بشتن و بشتن و بشت	نوی تو بشتن و بشتن و بشت
نوی تو بشتن و بشتن و بشت	نوی تو بشتن و بشتن و بشت
نوی تو بشتن و بشتن و بشت	نوی تو بشتن و بشتن و بشت
نوی تو بشتن و بشتن و بشت	نوی تو بشتن و بشتن و بشت

طهارة ربه عن عيوبه

امیر خسرو صاحب

والله اعلم

روزنامه ویرجینیان

گروه اول: اهل بیت و اهل بیت

کرچہ پر دینچیش میں میہ روم نکال

رومی نهی می کل شنبه اکبر نه و صیانت

شرط عاشقیت زیند و ماسک و

ر. میرد خاتم نویسین پیر بابا اعلیٰ در پاپ

باب مرکا غم خوار کنی غم زد س

والمذبح الثاني - زكاته ربع دينار

بجہت سبب سے زیادہ پرچہ

۱۱۴۰. ۱۱۴۱.

عَنْ عَبْدِ اللَّهِ بْنِ مَسْعُودٍ رَضِيَ اللَّهُ عَنْهُ

نیتیم و نال اینا طاس با رویت

کاروباری بود که عشق چشم

بسم الله الرحمن الرحيم

بسم الله الرحمن الرحيم

جہاد اعلیٰ میں کسی بھی انسان کو

کشمکش و جدوجہد

\_\_\_\_\_

چون میرزا شیخ علی خان از دیار عم کو

بغداد کا می رم خیر کا رعد

ماہیہ عاشق کفر ایست فارم خود

عیب نون کرد اگر با غرض خرم خوت

طاولت من قسمة و مود

کتابخانه ملی ایران

\_\_\_\_\_



گفتن رسدای تو ام	گفتن بیکم که بالایی
گفتن سحر بیشت کرده ام	گفتن بیستی بودی شوی
گفتن کجا خوشی بیشت کجا	گفتن ماحون کجا را می شوی
گفتن عشق شد رین	گفتن عاشق اسمی شوی
گفتن سر بر چرخ شوی	گفتن پلی رقبه لای شوی
گفتن دم مای تو گشت	گفتن ییسی تنهای خوشی

دله قد پسر سه

ساک عشق تو مردم ببین دایم	سر پسران به ملت مکان دایم
کرده وصل کو سینه مال پیر و کلام	معصوم روی ترا مشیخ و پیران اگر
حرف ما به جوشست چه داند بوی	نقش ایچیر و لوانضیل بن دایم
عاشق ازین نرود و رجه پنهان	برخ اهل دل از عشقش دایم
کژل بر لبش که کند در شب مرک	مردم به دوستش نرودان دایم
چند غم در لب چون بشتر زاده	دعوت محرم پر رنجان دایم
کرده بگشای نرودکانند و ن	بشم روی پست و گان دایم

وصف

کرده دهان عشقش شیرین حسنه	دن شیند کتبی دایم
فتاح روح بویعین احوال مرشد	لحم دین مرده عین دایم
رنسپ پسر و زیار چسبیده باری	نمکوند که آن خواص قدی دایم
چهره رد و اچسب من ای امد	کین ز نادر بهب رنگان دایم
رو به رنست به نور تو دایم	حت نرودان بهب رنگان دایم
نور تو عشقش دایم به چرخ	محل بهب رنگان دایم
دن ییسی عین بکر مصل پس	کجور بهب رنگان دایم

بیمت به نور ده

ش زرق و بلیس میباید	دیده ما نور و دله را حیف میباید
شرم از روی تو میباید گفتن ترا	جسته خدا کمرش اگر گویم خدایم
ما به دایم پسر و نرودان دایم	نرودان و فصل قر را عطا دایم
کریم بهب رنگان دایم	حت با... سرکوی تو حای دایم
سرکوی دایم دایم دایم	در سر دایم دایم دایم
بش نرودان دایم دایم	بش نرودان دایم دایم

و سید که پستید بسیار است  
 و آن حضرت بنی برکتی که پست  
 خاندوم بیک بخت شمشیر  
 و زمان آن شمشیر می کرد  
 شمشیر شکت پست می پاید  
 کتیم بر عسکر و کت می کرد  
 کرد و در آن کت و شمشیر بوی پست  
 و خدای پست می کرد

و آن حضرت بنی برکتی که پست  
 و آن حضرت بنی برکتی که پست  
 و آن حضرت بنی برکتی که پست  
 و آن حضرت بنی برکتی که پست  
 و آن حضرت بنی برکتی که پست  
 و آن حضرت بنی برکتی که پست  
 و آن حضرت بنی برکتی که پست  
 و آن حضرت بنی برکتی که پست

و آن حضرت بنی برکتی که پست  
 و آن حضرت بنی برکتی که پست  
 و آن حضرت بنی برکتی که پست  
 و آن حضرت بنی برکتی که پست  
 و آن حضرت بنی برکتی که پست  
 و آن حضرت بنی برکتی که پست  
 و آن حضرت بنی برکتی که پست  
 و آن حضرت بنی برکتی که پست

و آن حضرت بنی برکتی که پست  
 و آن حضرت بنی برکتی که پست  
 و آن حضرت بنی برکتی که پست  
 و آن حضرت بنی برکتی که پست  
 و آن حضرت بنی برکتی که پست  
 و آن حضرت بنی برکتی که پست  
 و آن حضرت بنی برکتی که پست  
 و آن حضرت بنی برکتی که پست





آصف رحمت اللہ علیہ

۱۰۸

که بر رخ خط سبزی پاست

گفته است که روی پوریه بر ما  
چون عطر در روی تو کامیاب است

نوعی درخت است که در این منطقه  
بسیار شایع است و در این منطقه

خبر از ملک و من گزین

معم بر روی زمین در مجرای  
پستلک کاه در مجرای

نوروز روزگار و منی سفاک  
نوروز دل سپید و بر جزای کاس و آب

فصل نایاب میست پند و اندرزها

ما دم قدری تو شدی کبیرین  
ملاقاتی که ببینم و نه می دانم

خبر کا رغبت مرید دم گرد آزار  
 ہمہ چاہی بکرتائی و نیت

دعوت و عیبت و بیعت و شهادت

که چه اندر خست و در او نشوند  
هر کجا می چفت مهر کما می دایست

و در مضطره و شراکت با

یہاں سے پہلے

*(Faint handwritten notes at the bottom of the page)*

وللروح - روح

هر که پیش از نو، در چاک گرفت

«مانند کجایه خنجر زایم» ساک زده طرقت خدا را بر ما گرفت

تو روزی بفرست تو روزی صبح

شیرین و شیرین

منه و من الله و اليه المرجع

[illegible]

جوں ہوں سنا کار می در دو عالم کس

بخور زال می دیت پانچس مہاشس در تم زاید کو او گرفت پہنچا گرفت

از حیثی شست و منی کفای شست و منی  
بر سر قاف محبت نمرل عشق گرفت

ی کی غنی بی بی و پسر و قدس را  
مکمل رسد و در دعوای لایحه پذیرفت

پہلے تو اعراب کی بجائیے بحال اتصال

تعمین شدنش از آنرا است

منه که در آن روز

[illegible]

— ۴۷ —

ی سپای آتشی قتل می زلفت	جانم بر شربت پراگنده زلف
زلف بردو عالم تو هم می پری زلف	یکس شکر شربت شربت بی زلف
کی تو این با ناز و نغمه می رویت	جانم که ریت و در سر می زلف
جوین زلف بی جان زلف جان ما	جانم که ریت و تر شد جانم زلف
از دور چشم پست می دارم و می	صد شکر شربت سر آمد و صد شکر زلف
نی زلف تو می پری سپید زلف	غوغا گرفت عالم از روی زلف
زلف تو پست می جانم که می رویت	در عالم تویت پخت زلف زلف
تا زلف شایده در دست پریشان	اشک زلف جام مردم بر زلف
از زلف زلف صد خانه پر زلف	می طبع کس زلف می زلف
چون شکر کوم زلف تر که مردم	جانم می زلف و شیب روی زلف
زلف زلف زلف کجاست رویت	کی پری زلف زلف پری زلف
شد زلف زلف زلف زلف زلف	ای زلف زلف زلف زلف زلف
<div style="border: 1px solid black; padding: 5px; text-align: center;"> <p>بخت آمد با که تو زلف</p> <p>ما شکر شربت زلف</p> </div>	

خود و جانم که تو زلف زلف	عادت خواب روزگار زلف
دل بچشم زلف زلف زلف	چشم سپید زلف زلف
زلف زلف زلف زلف زلف	سر زلف زلف زلف زلف
طفت پاکینه کی زلف زلف	خاک کافور زلف زلف
چشم زلف زلف زلف زلف	زلف زلف زلف زلف زلف
دل تو دارم و جانم زلف زلف	زلف زلف زلف زلف زلف
اوست وصل تو که زلف زلف	چشم زلف زلف زلف زلف
خال و شیر و باغ زلف زلف	زلف زلف زلف زلف زلف
معصوم زلف زلف زلف زلف	زلف زلف زلف زلف زلف
جانم زلف زلف زلف زلف	زلف زلف زلف زلف زلف
<div style="border: 1px solid black; padding: 5px; text-align: center;"> <p>و زلف زلف</p> </div>	
زلف زلف زلف زلف زلف	جانم زلف زلف زلف زلف
زلف زلف زلف زلف زلف	زلف زلف زلف زلف زلف
زلف زلف زلف زلف زلف	زلف زلف زلف زلف زلف

خسرو گرامی جنت بود را	کرغل محبت ز لبش خور دیت
همزوی آری تو ای سپهر گل اندام	خار پست خشم من کس سرور دیت
حال دل پرشش شمع چو دانه	مرچند که کارم پوز و خور دیت
بوی کپرس پست پیکای تو دار د	صد غنچه خشخاش شکو دیت
از آنکه نظر بدولت و دیو و جانیت	در سحرگاه عشق بجا مردن دیت
چون دور فلک نی سر و پا کشیدی	در وایم چون قطره از آن واحد و دیت

عقد در عیش شش دانگ دیت	ای کج بود بر لب گل کار دیت
حاکمان زلف پریشان بشمارن بود	ان پیش کی گرفتار دیت
ما و اسبم نیم غنچه شش دانم شا	آفتاب پاره زلف رخ دیت
تا بدیدیم روی پانی جاحش را	از غرقا رف مونی صاحب مضار دیت
در میان آن از غنچه غریب روی دیت	بیت پر ای کج این و بسبب دیت
روی آتی در میان موسی ارنی کعبه دیت	نیشی بخت است پست کعبه دیت
صوفی خلوت نشین ز خانه دار دیت	حاصل منجی زنده آتش دیت

دوب

بود پست پست داک صورت پیک	خورد به آتشش ترا کشید و میکشیت
یکجانبیت جسد جان بود بر لبش	سرکه آن کجا داشتند پدید میکشیت
چون سیر می کرد دیو زلفش	خنده پیر آن لب دقمار میکشیت

در نور اسرار

خویش رست چه زنده در دل	ای کج که را بیدار شد و این اردو کشیت
تا هر طرم قشش تو در سر	از خانه ششم حبیب ز نور خدا کشیت
آره شب قدر پیر زلف تو در دم	احمد هم حبیب از روی بوی مرد و جاکشیت
ای که در غمت در محرم مکتلم جا	پسرون تو منور از حال تو پاکشیت
گفت کی مر با تو سر محرم و وفا دیت	چون با درم آید جزا همسر و وفا دیت
ترا که نشد سینه پاره و جاکشیت	در هر دو صبحش ز صفت و صفات دیت
مردم شد از کوه صلی حیات ابرامگو	دل زنده و جان داد و بویوت و سبب دیت
از شربت پر خم طبع حیات دل بهار	صحت و طبع را که د و بوی حیات دیت
زاده و مسیرم و جهان همه زرد	آن کج که با و آرد شریب با نیت دیت
عشق روح دله زنی سپهر و پاکرد	چون که در شش لاله از آن و سر و پاکرد دیت



منکر خفا که عطا سپه کند	در بر حقین غلط و سهوا عطا پست
ای که مینمیشی تندی از حد م	از که م دوا و شش و بدن پست
وله روح در حد	
سایت زرد دلان بنه بنه بنی	بیا عین ای که عشق ابری نیست
ولا بنور عشقش چشم و جان که باز	اکه کارش بنه بنه بنه بنه بنی
لها سپه کپ ز کون لیلان	که در شرمیت صاحب دلا بنی
سبب روی خدست که در محو	طریق بن خلع بنه بنی
نی خور و غم عالم چشک کی بنم	طیب درد و غم و درد و پستی
بجو شود و دوزخ چه کسی دردم	که گفت یار پریم و زنی
بناک که کس شیدان عشق خوریزیت	که هر که پیش تو در اگشت خدای
وصایا لب تو خشت در عجاوید	که بر سپه آمد عمری بین در ازی
روایت غم عشق نیست پس می	نظر سببست ز روی بی یزیت
وله شش سر	
بیا پاک حجت جان سپه تو بنی	ناله و سیم مرد و جهان تو بنی

مر که م و اوق و عزت و شکر کرب	ای که زوی جان آن سپه بنی
فرد و پس در جری تو خواهم که پیش	بنات صحت و عروفتان بی تو بنی
تج قیاد و ملک سپه جان بنم	جود صل و پیروان سپه تو بنی
لغی هست و پناهی طوبی کجا بر م	کنا بنه بنه بنه و لال تو بنی
سپه بنه بنه بنه بنه بنه بنه	میسلی جو کون مکان بن تو بنی
صبر می که زار و رضوان نه علم	ی نشن مل سپه بنه بنی تو بنی
دین بنه بنه بنه بنه بنه بنه	ی سپه و زاب روان تو بنی
کونا م و بنی شت کک سپه	جون پستی و دوستی تو بنی
وله روح در حد	
حاکم بنه بنه بنه بنه بنه بنه	اور و انشت و بنی بنه بنی
سرور و نا کس پستی ارد و پستی	که کال سپه بنی بنی بنی
کریه و شیشه قیاس شش بنی	و شش و بنی بنی بنی
لا نظری در چشمان لعل و دیر سپه	پیر و از چشمتی کجای کجای
کنا بنه بنه بنه بنه بنه بنه	اکه بنه بنه کنا بنه بنه

مکرمند سرو جانت و فکر دال	خوار پست پست من پیرای تو
نیت رهن میرت که در اضم	دور دشتی ای عالم آیت
کمر از مات تحت روی بر جنت	قبله نیق و خروزی پیاپی تویت
کین عروقه و حق سکنه شمس	سر جمل این من پیرای تویت
در کجای بار و سوسه تو ما و کای	را پستی مثل بروی جوی خدای
ی شمس من خد کفر تو لغز واحد	خط خاکی بر چاکله کین جانی تویت

ادرج

ای بر دی تو فانی کرو زور شست	سخت دی تر خا که قدر تویت
آبی روی پس و پیرای تویت	نرم و جود جانت کینش و پیرای تویت
دال من کین سیم میرت شست	کایر جود و جود جانت شست
ایل جنت جود جنت خدای تویت	هر چه پیرای تویت جود جانت شست
ساقا نسل دیت کین دال تویت	مهر بیان عرفون و کفار و کشت
و جود جود و جود جانت شست	صوفی و صوفی و جود جانت شست
دیمند شمس جود جانت شست	خاک در کانه تو جود جانت شست

مکرمند سرو جانت و فکر دال	خوار پست پست من پیرای تو
نیت رهن میرت که در اضم	دور دشتی ای عالم آیت
کمر از مات تحت روی بر جنت	قبله نیق و خروزی پیاپی تویت
کین عروقه و حق سکنه شمس	سر جمل این من پیرای تویت
در کجای بار و سوسه تو ما و کای	را پستی مثل بروی جوی خدای
ی شمس من خد کفر تو لغز واحد	خط خاکی بر چاکله کین جانی تویت

ادرج

ای بر دی تو فانی کرو زور شست	سخت دی تر خا که قدر تویت
آبی روی پس و پیرای تویت	نرم و جود جانت کینش و پیرای تویت
دال من کین سیم میرت شست	کایر جود و جود جانت شست
ایل جنت جود جنت خدای تویت	هر چه پیرای تویت جود جانت شست
ساقا نسل دیت کین دال تویت	مهر بیان عرفون و کفار و کشت
و جود جود و جود جانت شست	صوفی و صوفی و جود جانت شست
دیمند شمس جود جانت شست	خاک در کانه تو جود جانت شست

بهرت تو جان مرا خاست بیا	دل به پستی بت چاست بیا
زمن گذار بجاست نم یسب	فلسف و بخرار رون گمانسب
ان که دست مرا موی نوب	جدا شدن از تو و پستیست
دوی در دل خود بر کر پست	ولا بد و دسیله خون رسی است
محو صفا تو را اگر موی پست	نیز من صفتش نکند بیا
جور و حق با لی کای سرت نوب	چیز ز خاکش شش جیات بیا
کرد زلف سیه و تابست ز پست	مر جراتش قدر زلف زبیا
صداقت قدم من است اگر غرور پست	جواب داند من قدم و صداقت بیا
چو چسبی بود در پیشش ز کثافت	نیز غرض تو محروم زین رکاف بیا
دلی که حرف و در حق تو بدش طغیان	هر طریقه که مدینه غیرت است
اگر زدن چسب من تو بدش غم	بیم حاتم دل من ز پیوست بیا
ز عقد لاف نوشتن شکلی بسیم	اگر که زلف تو حرج شکست بیا

و لا بد و دسیله خون رسی است

بسیار چسب من که گشتی زرا	بیشتر ز روی تو بیا دور بیا
--------------------------	----------------------------

هرست بر دست پستان پند	تو دین خاست می پند
کردم در سر موی زلف من پند	کردید زلف من پند
بهر زبانی زانوی دوی در	خا میاد زلف من پند
براشید اسم و شکیبایی	بیک زلف من پند
خاش و می گوشتی که در کوه	صفت چنان که خشت من پند
زاده ز ناله و مارا عجمان	هر کسی از آن دانه پند
لی کنم سودی بخت من	بهر پست بخت و دوستی من
و غم من و دوری پست من	بهر پست بخت و دوستی من
ی شمع من می شمع من	ز آنکه شمع من شمع من

و لا بد و دسیله خون رسی است

پند ز زلف من تو پند	از پند پند ز زلف من
ز زلف من تو پند	ز زلف من تو پند
دلی که حرف و در حق تو بدش طغیان	هر طریقه که مدینه غیرت است
اگر زدن چسب من تو بدش غم	بیم حاتم دل من ز پیوست بیا
ز عقد لاف نوشتن شکلی بسیم	اگر که زلف تو حرج شکست بیا

و لا بد و دسیله خون رسی است

بسیار چسب من که گشتی زرا	بیشتر ز روی تو بیا دور بیا
--------------------------	----------------------------



۱- بیاض ویت سبب نظر  
در روز و رات و در بد افق  
چون ششوی بود شکست آن  
خفین دل سودا را بر یکدیگر افتاد  
اکنس که نشخاک بران رنکدش  
حالی آن ده زرد را بر حد  
قیام را آوردن و شکر قیاد

۱۰ روح و دم مروی تو ام میار  
 مرزبانی شبی نیم پهل بسته  
 بخوت ایما سواد را باب معن  
 رشب خدای تیر نیکو اقب  
 و غضب خلق میکرد از چو  
 سایقان رونده کز درگاه پهل

سایه سحر و نورم هر چه  
 گوشه خواب را روی تو آید  
 ز دم بخواب خوشبختی آید

تا رب دیشم بودم خزانقا  
 بطور دل خدا شبی تو بودیت  
 در کوی سوازی نویدم هر که  
 بیکم تر عشقش ز کرم و دبا بود  
 با جسم من بیکو حاجت بیشتر داشت  
 که منم ز بدن تو مرشدیم بود  
 بدست کوی دلم و دشمنان شش  
 بتول ظلمه نماند و منظور آتی  
 در وصف کل روی تو چو پند نسبی

شودم زان صفتش در مآل	زنی که نیرش سرخ جلال
بدوست خیره ششاید و تپان من	در خدای غیب روی خوشی زین
غمزدی نخواهد بود و جگر تپان	زور غنای زرق غیب وصال
موزن این بر لب زان شد موزن	که در حق این عالم لیس آن خدای
شرب کو حلاوتش بود زدی با غاب	بفضل حق رسید به حق آن لب لالی
زهر ششاید بدو ملک روی شرب	که در خدای زبانی کمال کمال
صفتش زرق زرق زرق زرق	نه چون و نه شمع بری چون بر خدای
صورت کرد میوه از تر و دلگین	بشر و صورت در صحن کی لب لالی
در چشم و لب پانی پانی نوش سکون	که در میان آمدت شرب لب لالی
خوش خشن را قیام افتاد و دوست	بمال او و عشق استیم کی دالی
نیش خفت پستی در دانه خرم	بدان نوری که در غفلت فضل باطل

در روح الله روح

بیا آید به آید به نیرش	در آن کفر با می دلی در غم خوش
بپای و جام مل مین باغ فضل کل	بغیت واک انیس کما کما

کسوفی رقی صافی و شدن شش	حیاتش را محرم فقه و شش
الا جور و عت به لب میفرشاد	که بوی نغمه نغمه پسر بی خوش
نی کلون خدای پاک که در شرب	کل آرد و شش موسی ابل در خوش
میان شرب رویان بجای سپیدی	که بپای شرب کردی شرب با خوش
کمر آید حال پر غم خوش اسیر دل حکم	که نامحرم خطا نیست و می در خوش
در آن توده دوش ز غم شربش ای کمال	که ز غم سر طوفان را شاد خوش
بکشت جگر و خودی خودی نه عادت	که صاحب شرب و لکت فضل شرب
صوفی لایه ی سپیدی که در دار الشفاء	علی عفت عالی شرب خیز خوش
بسیار لب طایان جام می بود دیگر	بزه خشک پانی خوش و پسر خوش

در شرب

نقاب دوت چربین بار	آن در تیره پادشاه و شرب
یک کرد و ذمه آشکار	آن که سری که آشیا حون خیز بر لب
خیرت و عید وین و در حرم کمال	موزن و عید وین و در حرم کمال
ی حرم عید وین و در حرم کمال	کمری و شرب حرم کمال

ی پنهان شدن پنهان شدن	وی تشنگان کی آن آب کو خرد
دامن سپید باری بر روی ماه	کان مشاکش دل ایچ کو سر آمد
رکن مزل ایچ کیسید باشد	مرغی بنیشید پیاده بر آ
پست بر افتم چون ذره اند	زان روی بر شاقش شیر و خمر آمد
تجوی رخت یار و دو در خمر	با دینگر شمشیر قیامت و غم آمد
یاشی ز پنهان باز نیاید چنان	اکان بد بایسپان بوشید و در آمد
یوی برادر شمشیر برادر پاره از رخ	خندین سمنه از راه از رخ آمد
شدن پیر و یو کباب یزدان	چون حرف شنیدن در و در و در آمد

وله نور احمد شده

روح القدس کی چندی است برام	مشاق حسن جان است
خوشید قیاس شایعین شد	انور حق از مصلح ذات بر آمد
سپت را بد پنهان صورت فرست	الحق اما از ارض و سموات بر آمد
ی صفت حق روی تو آن نور است	از سی و دو حرفش علم ذات بر آمد
جز روی تو ای همیشه صورت من	بر وجه که این شکل و علامت بر آمد

ی حاجت حق از آن نور خدا شود	کی صورت روی شاد است
کر شمشیر و جده ویدار یکدیگر	یو شمشیر از عده و بیعت بر آمد
ی غفلت در چشمه قدیم شده باز	یون غم که کشتی کرامت بر آمد
رخت وجود کوشد و قسقی	از در حدیث اشک با شمشیر آمد
امته که حق حاجت زند	ای قوب و سپاسی و عظامت بر آمد
مستور نیستی در عالم حق بود	مستور و پنهان شد و حاجت بر آمد

الف صفت و شیره

شب قدر پنهان سر زلف شد	عیدین کجاست آن رخ نیکار شد
ز غم نگار از آن رو شب و روز توام	یک غمش کجاست که در امت بر آمد
نیت زهر از آنم ز غم تو فارغ	که خورده ام من آن سبک که در و خور آمد
کمند زلف و دل براد خود نهادم	بیدار شدن نمیدانم با خفا بر آمد
بلبس کن ای مخالف که بطنم کجاست	نکستی که در غم شمشیر کجاست
ز قیام دارم افغان نه ز جور پاره ای	دل رعاش گل مشرق حار است
کل آن روزی که در روی بی نیاید	کل آن روزی که در سر زاری است

سوی دهر اگر مرد و عده داد	مکدر پیشش در شکار باشد
سر بر سر شمشیر	سر بر سر امانی سپهر پادشاه باشد
منه غم دشمن طری پستمان کن	که نواز شمشیر چنان کند ز عمار باشد
خود سواد کوی کند سوس نیسی	بخت تو زوری که شمشیر باشد
وله روح اسد	
اگر کوم که هر روز ز چارت جی باشد	و اگر کوم که پادشاه شرم افکند
لک ریت جوی که کند نام	کمال پسین پادشاهی بنام باشد
چرخ کیمویت سنج دوم زلف	جبهه انیسید و یکی و احدی باشد
صداست نهشتان کنی بر چاک بختان	که از احاطه پست ایکن بهر آشیان باشد
شان سپیدم ز ابرو کیم کند کج	بخور که کیمیریم دل عاشق بکجا باشد
تغی که هر کس که در دنیا پس از درو	کیم بود ای صید پر زلف و دوا باشد
پادشاه شوالیان تاب دیده چیت اول	اگر دل زلف و پند کاه در بند باشد
نباشد حد خواب از آفا گویند و یک کوم	که در بر آوا کیمین که هر شمشیر باشد
حریف شاهرای سوانی که در حلقه زلفان	بیا پست و عت و هر کسی که باشد

پای پادشاهی در عجب کیمین	اگر اجات کیمین است رها کرد و باشد
پنجهی تو شد که در دهر و دهر	اگر کیمین تو شمشیر و دهر و دهر باشد
وله روح اسد	
پست شمشیر پادشاهی	پادشاهی پست پست پست باشد
پست شکار در دهر و دهر	پست کیمین کیمین کیمین باشد
ز اگر روی پادشاهی	حق پست کیمین کیمین باشد
اگر در سر قدین پادشاهی	جوخ پست کیمین کیمین باشد
اگر چشم شمشیر ای کاشک	باز زلف و راز و راز کیمین باشد
عشت پست پست پست پست	پست کیمین کیمین کیمین باشد
پست پست پست پست پست	پست کیمین کیمین کیمین باشد
دوق شمشیر و شاه دانی کیمین	آن کیمین کیمین کیمین باشد
اگر زلف و شاه دانی کیمین	اگر زلف و شاه دانی کیمین باشد
وله روح اسد	
حالی تا ز تو بخور و دهر	دور کیمین پست رها کرد و باشد



دینت توان کرد که پیش و فادور	خون که نه شد و فادور نباشد
جست بخون دلم پی خردا	این هر دینست از ترک خطا و در نباشد
ی کرد و زاموشی فادور تو باری	کر شد و گنی خاطر مادی و در نباشد
گفتی حکمت من گنود جان بستم	این رحمت از لطف شما و در نباشد
رحان منی غش تو سر فادور است	تری لاش زنده و در نباشد
حش میگذریند وصال تو دم	این دو لقم از خف خدا و در نباشد
ز به خان بوس تو کرد و بجنب	کم هستی از طبع کدا و در نباشد
دختر نباشد دلم با بران	کر طفت گنبد و سب و در نباشد
رحان سیمی بود و خط فادور است	یز منبستی و در نباشد

و در نباشد

قاصدی که بجان پندم و در را	دیوای کر پیسم و در آورد
اکپنس ندینی و عقی بشد از جوی	روندی که کش بر کجا را آورد
کر نامهای را بشت و فادور	هم خون مادی و منوی و سم را آورد
کر روی من زنده و انتسیم	سکست را از انسا میان بهنا را آورد

از خطا و پیسید و کرد و با و سبیا	بوی کر پیشین و مکش و در آورد
رحان منبستی و در نباشد	نیم جانی هر کرا باشد و در آورد
رف و رسالت عین شد و سبیا	تا بایان هر لطف تو اقرار آورد
بر و خطای یکی پسند ز روی فادور	عادی که در خیال آن زلف و در نباشد
باب و چشم کارم و وقت آن گنبد	ایم تقوی را بد و شش و گوی فادور
زده سروی تو به پست چون گل	تا چند کند و پید پیس و در آورد
ی سیمی کر سب شد و فادور	از وجود پیشین و غیری جود را آورد

و در نباشد

شیع و دیت صفت نور کبلی دارد	بوی جان پر و عشت و عیم علی دارد
بر کبست عشت جو خرد و جبین	در کن و در لوج احب و در دارد
سر کوی خدای که منتم پست جو حاک	صحن رخ ارم و حنت علی دارد
صحن چون کرش و سپه و ادعای	مکرن کند عالم غم میسی دارد
ست محبوب را از انسا و جالت زده	مات و فادور شد کجا دیده اعلی دارد
سر کرا نام کدانی و درت حاصل شد	عاقم جام جم و لکت کسری دارد

جشن روی ز رویه دین بگرفت	بشیر صید و دین بگرفت
تا جان پیت دید پیت زیند کرد	صورتی سمیخت کین بر مین کرد
مدی غیر عالم حسنی پیت از	سر حبت شکست بر مین کرد
با شمع سبزه نور نه شد پیت	که زخمت دل تشنوی دار
خود نیت که صیت روح پیت	منشی شکری که که فوتی دار
ی نسیم و صانع جان زیند	انکه در طلب زینتی جنتی دار

در شرح

یون حسن و خیر اسم و کین بگرفت	بپیت عاشق از دولت بگرفت
سر زینش کار در جانش ز پیت ل	که عمری کان زکات پیرون در دین
در خون سر زینش کین عین پیت	شیر جود و زینش کین مری پیت
خوبی نکند و سوی که بوشین ایم	که حسن و بی توام روی پیت
بشیر خیر از ای پیت پیتمیم بپیت	که مردم زنی و حدت پرین لغوی پیت
بر روی غم عشق زیند و در دین	که پسین مدین یکت کوری پیت
زینش بر مین از جی پیت پیت	هر بدل جی پیت آن که پیت

پنسیه دوت من غن می و دین

در شرح

مراخت پیت از چشم پیت پیت	جنین منور پیت پیت پیت
جوی در غم می جوشم دین پیت	مهور کنت که خزان منور پیت
پای پیت باقی که پستان جان	بغیر از شمع زینت جی پیت
خیر نیت لاش با کوی مری پیت	که مل ذوق با مل پیت پیت
اگر با لاف او واری پیت پیت	که با سودای عفت او واری پیت
جوش از زینش شمشیری زورای ل	که شاد در غم عشق زینت پیت
در حسن که در دین پیت پیت	که خفا صان مستی با خزان کوری پیت
زینش و حاشی پیت دین پیت	عقربان زینت پیت پیت
جوناک پستان و در با لاش پیت	خیزین بین زینت پیت پیت
مراخت جود زینت پیت پیت	قرین کل پیت پیت پیت
پنسیه جی نام خود پیت پیت	که نام هر که عاشق پیت پیت

در شرح

قدش در دامن دل پر سپید	دل پر در جانان زینت سپیدی
خوشی عشق در هر باره سیکه توئی	در دامن دل سپید است در هر باره
ان و من را بشمار کنده در جان	که زینک نیست صافی در پی کرمی
جوشی عشق که در دامن زرد جان کن	که عاشق بر سرکش کرم آه سپیدی
شاه عاشق در تن رخ ز دست و دل	غشش سوز دل که سست روی از دل
غیب و غو و شو عاشق چنان که چرخ	که انسان چون ملک فانی خواب زود
زلف و وقت می بیند در دامن زود	نه ای محسن کل فزونی از کرمی
دوم سر دای می که در چرخ اگر چرخ	برای نوحه کل زمان بر دایه
مکوه عشق آن دلیکه خواهم که در جان	دل این کار کرد و چیدیت ز کرمی
پایان هر عشق در عالم را با نایل	کشم که کار زین پند ز کرمی
نیستی بر دامن خود و عاشقش در کج	که جان در دامن ترا عجب کرد

شکوه من در دامن دل  
سال سپهر و بندت رو که در دامن

عاشق نسو شیکین کس در هر کج	بیان کج که با کج افغان در دامن
پیشین دای که کشت بر دامن	چهره دار که کج افغان در دامن
بود صبح و شب شام در دامن	بیشتر دای که کج افغان در دامن
جیلا و دای که کج افغان در دامن	بیان دل که کج افغان در دامن
که جوانی نیست ملک جهان سپید	نقد کج که کج افغان در دامن
دید که در دامن پر دامن	جوش کج که کج افغان در دامن
زین دای که کج افغان در دامن	سرو دای که کج افغان در دامن
بیان دای که کج افغان در دامن	نزد دای که کج افغان در دامن
بسی زین دای که کج افغان در دامن	مکر دای که کج افغان در دامن

عاشق دای که کج افغان در دامن  
تخیل روح تعاضدش قندیر دامن  
نست چشم تو پست آیت دامن  
نغمه دامن که کج افغان در دامن

بست عدن سرکوی ترا بشتان	صحن باغ ارم و سلسله یمن بخواند
پیدای که در ماز سرود پستان	مردم چشم ترا گوشه نشین میخوانند
نظر آن زهره که گویند بروی تو خاست	مشامی غلط و بخت چس میخوانند
دل او پیوسته روز خلق خشت آن خاست	وقت خلق طایف و بون بخوانند
بخت و جور وقت که سپید بود که خاست	مال دل و رموست ازین بخوانند
بسیار جو که بقتل واپست آن خاست	در بخت بدش و بیمن بخوانند
چون شبی توان که رسید بدین	چادون صف روی و چین بخوانند

در حدیث

چنگ بود که غنایب پدا شد	سر که واقف ازین گشت سید شد
در مجلس پند و خبری زنی و حدت	بجای قفسه شد پنجا و قهره در پند شد
میخبرد همه شیما زان بخت شد بم	که نون خلق ای حقیقت شد
بهره مردم بخت و پند زرد پش	که جان زنده دلاش سیر بود شد
زنت در پیش روی چشم دید	که صوفی نشسته و در پیش کوبید شد
مهم فتنه و جد زان شد پند	که روح قدسی مسموم پیوست شد

ثابت زبانشان بر قلاب است	که سرود جهان و طلق موی است
پادشاه سپاس از سر آدم خویش	که پستی حق خود ملک و پادشاه
مربوعه نشود ز دهر کارد	ز حسن نایب که دل پادشاه
فرز ز نریمان عبد ازین مای صوفی	که هر چه درش غنایب بود پادشاه
بوی زلف تو جندان و دید آسوی	که ما که از کفر فاد و فاد او باشد
نیمی دو جهان غنی غیر زان رود	که نوزاد است تو صحن و خود اشیاء

کی بخت رویش غنایب غایت	خفته ز شرم مردمی چشم خوشتر بخوابد
ز فو سوزی زلف تو آمد و گشت خاک ره	که کل نوبی عارضت رفت در پادشاه
سر و چو در حالت زلف خویش فرو	ز سرخ و اشک پدید و زلف
چشم تو دو شرم دم بخت جلال سر	چون قبح نب تو دید و پر ریش
گفت که بخت هم قلاب بیند و بود	دود و سر زلف تو زان پادشاه
بد لطف و بران روی تو جمع کرد ازین	مصطفی حسن زلف تو که پادشاه
مغرب غش شد گشت مگر کوشش کس	که این مگر غنایب زلف تو که پادشاه





بس جان پرورش نسبی    پستان شنبه پستی کوب

دل روح روشن بود

مشتاق کل از سر زینش بر تپ	جوین رخ یار غیب بر تپ
غیاث لقا که کند ترک خیزش	از خمر خیزد بر تپ
کینس که در منصور زلف نطق	ارغنون محرم بر تپ
ی و بکج که ز زیندیش	الکج که در آن بود که از تپ
کربل جبری بکینه انکار زینش	پست جرم غم عاشق از تپ
در حیرت از چشم تو کان که پدید چشم	پشت و پستی که در شیاور
در کار غم عشق و دانی که کند پر	آن عاشق که رفته که از تپ
در عشق تو هم سز پند و یکن	ای لبر از پند دل عیب از تپ
من عاشق شمع حیا در جگر زار	پروانه دل و حست از تپ
ندیشه در دم ز قیاس و پایش	خار و زهر عاشق که از تپ
در سایه عشق یکن ز پندت سی	کان شیر دل ز عشق که از تپ

در ایضا

در پستان روح عشق و دل شکست

مثل چایست کیست و زانجا نرسن

که دل روی محبوبیت یک در

بشن وین سجد و انگوشت نذرین

در زلف عشق سبب دل غمت بود

ی کشان بر بر و در هم قتل کویش

نار غمت مدعی راز شده که بر

من خجسته خد من از بر غمت کمین

مهر حشمت که در فخر خدش

جذب زلف تو غری گشت هم کشید

حون نسبی که در شمع است سر کشید

در ایضا

ببین زلف و تپ در و ملاسل کشید

جذب می آید و جاز اینست که کشید

اگر کسی آید و جوی که جنبه کل میکشید

از به خود حق خوشی طایفه بر میکشید

دوست عاوید از آن از من خاف میکشید

دل غمت نیستی راز پست و قلم میکشید

میکشید زنی سبک حشمت کمال میکشید

که در جان غمت و خاطر بمل میکشید

جان عاشق به جذب سوی با من میکشید

این نام نقش و شکل و شمای میکشید

سکرت میکشید و زلف ز قلم میکشید

در ایضا

صاحب نظران قیمت پودی تو بود

بردار ز رخ و من برقع که حجتان

در ایضا

از شوق جمال کل به جاده در اند

نهاده ایت نظر از دست ای دوست  
 از گوی خودم که تو بر ایستد که ترسینه  
 به جان من کسی که بر من  
 نه که این دست که ترست  
 می خورستی که گدازد بر دست  
 دیگر که یاد بختی و صبر  
 آن که شد از نظر عید رفت شاد  
 بختی قیاس می کلند که بهمان  
 اندر غم و حسرت می کون و نسوزد  
 اندر سپیدی بخت که ترست

وله رحمت الله علیه

دم در هر تو دم جو بسجدم میزد  
 ز جام عشق تو بودم چه دست آرد  
 بوی تو آشفته از زمان بودم  
 نو خیز خشم تو بر من میزد  
 شبی که این رخ دوست خیال تو  
 فلک تو بر سر پرده برده میزد  
 اگر آفتاب رفت در قدم علم میزد  
 اگر شمشیر خنجر تو بر من میزد  
 اگر شمشیر کن زانکاف تو بر من میزد  
 اگر عشق وی تو بر جان دردم میزد

بهت و جوی وصال تو من کجا بودم  
 سوز بهر دست دی عقل من بود  
 سوز خاله طهرت با در کن کاری  
 یکدم طو رسوز از دم خبر میداد  
 کجا شود ز خط پاکست تا علم  
 بگویند بخت سپیدی جز در شادی  
 که در بهان بخت هم جبر میزد  
 که عشق من رخ جام من غم میزد  
 که شسته بود که بر من غمت  
 که جان من ایستد تو دم میزد  
 اگر نفسی غنوت بران علم میزد  
 اگر نفس تو شمشیر بر دم میزد

وله رحمت الله علیه

حول در دو بار در من که میبرد  
 غم در آب دیده که در خون دل  
 دزد ایام در غم جوکان زلف دوست  
 کس محط عالم عشق آشنا نیست  
 نو خیز دل از غم شیرین پاک شد  
 زنده میبرد در سببی که بخت یافت  
 جان میدم به دست برین بکود  
 بایست غم بر د سپیدمان که میبرد  
 وین شمشیر را بخت میبرد  
 وین با جراحان کل خندان که میبرد  
 تا گوی وصل آن تا با مان که میبرد  
 یارب چو قطره به بختان که میبرد  
 یارب را چو در خوابان که میبرد  
 این مژده را بگویند نشینان که میبرد  
 بایست غم بر د سپیدمان که میبرد

لف

پنجم: که خوشبختی قیام است	ز نیکبختی تب و زشتی که می برد
خون شد به جورت را لبش غریب	ز عیش و شرب بکجاستان که می برد
جوشش شود خورشید و ماه و خورشید	ز شوق خفته شده و بسطان که می برد
یازب که تب دیده باشد پر خون	پنجم: با سپهر و رخسان که می برد
صبح وصال اگر غایب غریب	شام شب فرق میان که می برد
جز بهر جا به بیت مدد نرسد	کافور دل ز لب و دندان که می برد
دانی چنانکه خوشی آن نیست	ز لطف کافور خوشی آن که می برد

در روز شنبه

دل مار از پوسه زنی تو مذکر شود	سیر عشق پی روی تو مذکر شود
مدین شوقی که است از زنگ جبین است	بغیر مردم آری و اندک ز تو مذکر شود
جود ری دل شوق باشد که می جو	کجا چون تو دلده ری تو مذکر شود
زلف غیر زینت است بهر دله دلدار	چون شک سپیکاری تو اندک مذکر شود
زینت چون طبع و ارم و دوی می آید	چنین در میان چای تو مذکر شود
بحریم که سر به پست کشم صد زاری نیست	غمت بر رخسار غمخواری تو اندک مذکر شود

تیا دوت و دست و دم خوش بختی	از انام سبب نیری تو مذکر شود
دشمنی و در که خون گشت از غم سود	خشب عام غم سحر آری تو مذکر شود
به و شمع تو با تیک پت می کند	سین غم مشیای تو مذکر شود

در روز جمعه

تو خوشی طبع هر دو فاشان کرد	سکله با چوبس کل زنا رنجنا شود
کرده قیت کیوی تر مرد و جان	سکرین اور بخت ن تحفه به توان کرد
عز چون ادب و مکر و زور و خیر باشد	سکله عین داین مس بر باد و مد شود
عاشق زنا بخواند کافور خوش	عاشق هر چه کنی چون سپهر توان کرد
کجا آتش کجایی که بشی شعله	شکر کجایی در از تو جود توان کرد
غیر و عده خود شده امر و دین	کجا در آن پنی چمن نذر ما توان کرد
بر تو کار و فخر و قد با شمس است	است ن ز ما که در بر بقا توان کرد
در دیده و کنه بی خیانت است	که خنک خیانت حد جانشان کرد
سر طبعی که شد از در نسیم آید	اکت با در سپهر که در توان کرد

در روز سه شنبه



قاسم روی از مصحح جان رخ نمود	آتش ریش در میان رخ نمود
دش زلف زرقه بودم کجا	شعر روی شاد بر عیب ریش نمود
از دور بکسب رخ خرم بر سر	کان بری پیر چون خورشید زان نمود
ی قیاسی طهارت افرو و شمس روی	کین زلف کجا م سر زان رخ نمود
کوی خطت نشین و صند کین سعاد	گر هواد کمرش درین رخ نمود
ار جاع استخوان ز پرده پروانه	از قضا بکشت کمر آتش زان نمود
ساق جنت بزم پیشش موی در زلفش	کان کل خوش نظر زلفش زان نمود
ی کلیمش اگر شست و دیر ی پا	کاشش قزاقان و دلفش زان نمود
بشنوی شکر شستن کوی کوییدین	تشنگان ز خرده باد اکابر زان نمود
ی کیکوی دو در دست در آتش	داروی بهار سپید از زلفش زان نمود
چنین تی در صورت خندان شمع زهر	چون سیاهی که او زلفش زان نمود

و ایضا

سنت کز آن شاد که در پیشش	اشناکی شود آن که بخود پیشش
ایکجه از روی صبر و توکل کین	لکار دوست بود و روی پیشش

بیت دهم و مقل تو ز پست تن کو	در پیشش شایسته پیشش
صاحب درو تو سر کز کشف یاد و ا	کاکه چو روشد عافیت از پیشش
که شد بصر من عشق تو سر دردم کرد	با تو نمادی کدم است کم و پیشش
انکه از خوان صالست کجای ای بریت	از نعم دو جهان سبب پس از پیشش
آید و دستش روی گویند نیست	سبح صاحب نظری مگر بکیشش
باں کر کشد ز می عشق تو چو دعب	کیت از پیشش این جود کبی پیشش
وصال نسبی بکند ملک جهان	و نایب پیشش کی طقت پیشش

و ایضا

شرح غنچه با ما که گوید	گر محسنی نباشد جان غنچه گوید
جان خیال عشق که در غم دل آید	با غنچه جان پس غمناک گوید
غفلان اگر نه مردم اسکندر و بگویش	سرور و انرا را انرا دعا که گوید
ز زردن نیکو گوید خبر پوشش	در دین و پستان این را کجا گوید
کر سگری رخا می گوید میباشش	شنو حدیث در این که گوید
جان بسوی او پیشش آید پیشش	با غنچه جان سبب که گوید

رکبت ی من روی بوقدس	چون بل حدت و راه با جد که گوید
وصل تو بر پشت از خنده و بکین	در جام موی شاه و کد که گوید
ز عجب و زلفت نگار اصد شمع دارد	تفسیر این گاهی دل را که گوید
مکن نور بکشتن و شش کن ز دید	در این جو بسج صادق صاحب که گوید
چون دید پشیمی روی تو دید و باشد	با یک کاش عشق شرح دهد که گوید

در دل و در

نستیم که ز غمت چشم برپا خیزد	مستی کن حتی عاشق شمع ی خود
سایه طولی ز قدت بر سر اندازم	تا که بزخود ریشی ز قد و بالی خود
روز و شب بخت است بختم ز جان خود	عاشق حق که رسیده بخت بپای خود
خانه دل جاودن جای تو کردم صلیک	گر کنی معجزه کردی بر این سپ ز جان خود
مرزبان شد ز می چشم ز غمت لب	بی زشت حال چار پر سودای خود
ی برقص آرد و جسمی وجودم	در موی غایت چمن پنهانی خود
هر نفس بپنم ز در فراق است سوخته	مخمس می سر و سیم ندم سترای خود
در غم لعل لب و در دانه دندان تو	لعل و در ماد رم از نرکان خون خود

چون نه بان برافروز ز رخ او شمشیر	بگویم و در غمت یک بیک غمتی خود
وصل رویت را و دعا کنم بر غایت	چو سری و نه بهی کوسه بکشی خود
بجز چاشنی سی ز فراق است میرود	با دل که در این کوپ بر کند از جان خود

در غمت و در

با یک لبی ویت شد مری ز غمت لب	یارب با این بسج جان دور بر جان خود
حق چسب ز لعل بران شد ز غمت لب	با بی کاشی با زک بر کوش و بر جان خود
تا که ز لعلی بی چشم می نسیم	در غمت لعل لب و در دانه دندان خود
بست ز غمت سورن لعل لعل و دانه	در آیم ای سپرد و ز زبانه کربان
ز جمل رویت ز غمت است خواست	معل چو خواهد از خد غیر کمال خود
در احوال روز و احوال تو در این	یارب چه چو ز غمت کرم با درون جان خود
شده ز غمت لب ز غمت لب ز غمت لب	تا شب که نیم در غمت روی تو جان خود

در غمت و در

دل ز غمتی روی بان من بپسند	در غمتی ناصح که با من ز غمتی
حدیث تو بر غمتی کن پیش من ای	که با من چه بگوئی ز غمتی کرد

بیان پست کینش حایل کرده می د	که خاطر هشی زین چتر میگرد
خوشید خوشن روغن ان کیخام	که عشق دولت را بهر شکرید
ای قیامت حدت پیش سپید	که کوکب منور خود را با دگر میگرد
ایان لبش کینت عیان و	که حسن چو درو جان دران چو میگرد
پست پیرانی کینسیر جامه	مرغ کوشش غار را که گری میگرد
خلوت خانه خلوت کن شد و	که جز کوی همان عارف ره دیگر میگرد
نیم کی چه شدت کینش بران	در شوا می آید ولی زری میگرد

در زوی تو در جسدی کی کند  
 پست خدی و روی کویون قری کی کند  
 قصه زلفت سپید کار وادار  
 که هر یک سر تورک پری کی کند  
 سوزد کوی نو پست و در چناب  
 اگر چه برین اکل و از شگری کی کند  
 عزت و عظمت و قدر و شرف بر کن  
 بر پر کوی تو ام شک در می کی کند  
 شین و چشم سیاه و توجده بر کن  
 ز این کینست به صاحب نظر کی کند  
 ذکر پست و زلف و خلوت  
 عاشقانست به شام و پوری کی کند

کبد و سسل و در پست پست	قطعین و دولت و خری کی کند
ز غر پست رخ و کمر اشک	که درین در کین پست و زری کی کند
دران کز و پستی	که در پست آه پوری کی کند

و در سسل  
 عافان ز دو جهان صحت جان  
 مکتب جهان که حکم طلبند  
 عیب کی کنند بل آن  
 که نه زهرق روضه و صواب  
 لب و چشم و رخ و زلف و قوت  
 که شرب و سکرو جمع شستند  
 در و صد آیدان و در اند اهل نظر  
 که در جم و صواب و انت بل جان  
 مکتب ای ویش که پست جان  
 حتی که طلبند ز در شستند  
 کرب و پریشان بود و جان  
 قوت عافیت ایوان و جان  
 صبر و پندش و بار جان  
 بد دل که و صاب کل خند  
 بنزدان و عشق و زار و جان  
 که پست ز در و زور و جان  
 حاجت و چشم و زور و جان  
 حاجت و چشم و زور و جان  
 شد م بر پست و زور و جان  
 کشت فی زین و سر و جان

چون نیستی و بر طلبت بخت شیب  
که دل داشت خویش ز دیر شدن

در شرح و توضیح

حقین حسنه را بدیاری مرا پسند	بشکمی بود خویش کی روی جدا پسند
دستین او شده کوشند بدیاری	تا بسجودم که بطور آقا پسند
در مشرق دیدارش ز که بود دید	نواختن با پیوسته چو ما پسند
ترا که بود ما پسینمانی شد لک بش	در جان دل ز راهش چون صبح شکا پسند
وصف رخ چون است احسان چو لاله	سر مرده در معشایی بخت گنج پسند
شرح چو پشمارا موسیقی مستی ای	کوفته پیستی در دست عصا پسند
چو کپنبل چو پیشان یک کل و نیزین	محم ثواب شد چو پیشان یک خطا پسند
چون جور پری رویان هر پست و داری	خزم دل آن عاشق که یار جفا پسند
جان در طلب وصلش خواهم که کفر ای	بو کر نوب او سر دم صد کوه شفا پسند
پست او که در جان محروم او بود	کو در دل خود را فی سحر از تو دود پسند
ای چشم نیستی را از روی تو پناهی	او را که تو منظور می غیری تو که کرا پسند

در شرح و توضیح

نیز

نشد روی یک که بکلی می رسد	چشم ز خشت کبر کل و می رسد
با دوازده صان قد تو محروم و بی نصیب	تا که نیسیل چو بی سپهر چوین
با شد قول طاعت بدیاری بت پرست	که سجده پیش فیه روی چوین
بر غرض غیری تی چون بکند و حسب	تا که نیسیل چو بی سپهر چوین
کردن رخ ای بت از تو باشد نشانه	کام که بکند سجده لالت و کوشند
وصف و ان تکلیف تو الی کرا رسد	پسند که ز سر و انش غری کند
سر دم سخن کنی و داشت بدینیت	نشیدم که کی غریب و غری کند
چو بر رخ ز گفتن من با چهره شد	و یک که تماشا شد بدینیت
چو چوین شد بدیاری کردن چوین	مسکین غریب و چوین کند
سر پاست ز لب و لب چوین	صد مرده را با جوی تو جان در بدن کند

در شرح و توضیح

ساختن رجوتی چوین شد چوین	بند و در دست سپهر چوین
جان با مهر و دست بست چوین	نفس چوین و دست بست چوین
خداوند چوین شد چوین	اکا فرزند کاهن دست بست چوین



دل به دل نماند خوشتر	دل بوی صندل و چاشمش
سرگردانده نماند و خیال عاقبت	آلوده غلغل و مضاجاش
بیت شعله در دلم زلفت	زکلف پریشانش چون کند
زده و مکل وی توای کلر آهسته	یاد شیر بکشد چاشمش
عاشق روی تو غیر زکایت جوهری	بوتیا چشم کین چاشمش
دری گویند بی روی جوان قد کرد	قد بلند روی جوانش

شبی که من در روی گشند	آن که بر جهان در منم فرو کند
ز نقش آن دل که زنده دم چو کند او	باید آورد زمانه و غیر بگو کند
دوست در آن سر سپید بگو کند	عقلان زده و شش آید او را بگو کند
در هر روی او تن با کوشد و رسم	جسندی بسوزنی ای گو کند
خون طاق لوح چنینه و اگر پسین است	از نوا و دان دیده با پسین فرو کند
بوی تراب لعل تو را کس	روزی که کاس پر کر کل پسین کند
سروی جو قامت توینا بدین	غری زده پسین بخت و کر کند

دل که بر جان بود میس دل بود	سینه روح صندل که دل زکند و گو کند
شد خون خورشید ز نماند و گو کند	دلچسپ که با غنم عشق تو کو کند
زده پسین از منم زده و گو کند	جند اند غنم و پیران بیت و گو کند

عابدان حق خود بکشد و گو کند	عازقان حق زان خوف پرو کند
عاشقان رو بر آورد و مفرود کند	آهسته طوفان ج ز کسایت کند
روزه داران طریقت از برای زکند	غده ماه رها نون از روی کند
لیله القدری کیش حق است از آلود کند	مال دل تعبیر آن لیسین کند
غره سحر آفرینست چون بسین کند	اقون رموزات چشم دو کند
شکر کمر است آسوی خم و شو کند	شکر گیری خم اگر چشم سو کند
نآمد تو را غم و جبهه مند کند	حق پرستان زنده سودی گو کند
سعد و ن بعد رفت چون قبضه کند	زنده دست کینه ز خنده ز گو کند
نیکو در حقیقتش هر فانی کند	بوجود سرد و کس کم تر از گو کند
ی شینی با بروی کا زده شش کند	با کانه زان عالم مر ج با گو کند

وله هشتاد و نهم

آنکه در جنت پر و گل اندام کنند	تا نماند جای به بر پیشانی کنند
آن که فیتند از غیای فضل	پس با ابدت نظر میکنند
چو چشمتکه بخرازد درد و پستی	بی درد و فکر کن که ترا چون کنند
بگذر که بر سر و رو بر شش کنی یا	مردان ماه رو بر کمر بکنند
ای دروای همه تو سر زده جوری	که چشم پاکش نه چشم غا کنند
از دان بود جان عزیز کجین	وصل را به دو جهان کر کنند
رومی را بچشم حقیقت ندیده اند	نمان که سین نه دیدن حسن کنند
جستی که لوح جبهه نشوید پیش غیر	کن خیال روی بر شش بکنند
خاک در تو که بر کل بصیرت	رو حانین زین فرشت تریا کنند
خون در میان چشم و دل نهاده است	کو بجای که بر پیش این چرا کنند
جان پرورد فرشت از روی خوش	در مجلسی که شمع نسیمی کنند

وله نود و یک

نماند عقیده محسوسه در دیده اند	دورند از حق آن بختیست رسیدند
--------------------------------	------------------------------

وله هشتاد و نهم

خوشید یقین از اقی حسیب بر آمد	یاریا بصران دیده بستند و ندیدند
نزدیک تر ز مردم بختند و میکن	بی سوختند زین آتش آه جیدند
دور از مردم و کبر و غلظت عجم	در و ذی جلال از بی پندار و دیدند
عنی شمران بی بصر از درختین	در دیده دل کن جبریت کشیدند
قوی که پرستند خدا را بنصرت	ز نور یقین دور چو شیطا نندیدند
دیون ربیند سیرت ز بخت	هر چند که از روی صفت شیخ و رشیدند
آن زمره که شده نور یقین از بیانی	در مرتبه صدق قرآن مجیدند
بر طواری ز شوق جو سوپه ارنی	و عیار خدا دیده و در کف و شیندند
پستند بختی فیه راه ز تحقیق	ایمن شده از آن عذاب شنیدند
نماند گشتند غی نه جا و دید	چرخ زده خورشید بجان بوقد دیدند
خوشید پرستان طریقت نسیمی	از فضل سبزه سده در ظل مدیدند

وله هشتاد و نهم

نماند خشم روی و کرد و خد ندید	مردم شد در جنت و جور و وقت ندید
پسند نور معرفت حق کجا شد	آن دیده که در سراسر اشیا ترا ندید

سودای زلفت که خط کشتی باد	مگر شش نه جو بر خنجر از خط باد
شش تو دیار وجود منی کشت	خانی نیمه روی تو کینه ز جگر من
ز بهر جو کز زلف تو گردم تاب رفت	چای صسل برین دقت با یک راندید
تخت شش دیدن خورشید چون است	عیش کن مگر شش ز شکر خورید
ای شمع از آب میوه غزل که دیدم	برین کوزه شب زلف که صد بار دیدم
ای دل جفا که عادت خواب بود	نمای عاشقی که ز دل جگر دید
بیب ز راه عشق نیسی بپوست	زان کاشنی که غنچه و شش صبا دید
ی صوفی از شش به دل نمی نویسد	کافرا ز شش باطن هر چه صفای دید
ای که دید بران کز جگر سی و پوست	جان نیستی که شش پوست پاندید

در وصف شش

قدش و عارف صورت من بود	جان از عشق جان جگر خجسته بود
پیش روی خور و میان بچه سپه آفرینم	قدش که ز روی صورت خوابان بود
زاده اند عشق او باز جان دل جوین	ز آنکه هر کز عشق فریب ن بود آفرین
نخستین شهادت صورت خوابان غزل است	محرمان که جگر شش حیران بود

در

ن جان و مانده جان کجاست	عاشق مقول خود را چون است جانان
بخت خود فروق عاشق غنچه در	صورت سبع شانی و جادو در آن
نصی حکمران زده عشق و جان داشت	کی در خاطر غنچه ز لاله و زندان بود
عشقی که باز در نیستی اثر باشد	عشقی که بی جمال و پوست جانان بود

در وصف شش

در ره جگر محبت وفا کرد	ال بر دور رفت هیچ در کجاست
میخاست که و عده یی بپوشد	طالع فی اصف آمد و خنجره نکند
جشن غیر غنچه در از بی پشت	ترکست هیچ باین صدف خط نکند
بوی جان رحل شش جگر است	آن بهرین باید با چسب نکند
جگر که در دفرافش غم سوخت	عقل شش شربت نوشین دوا نکند
جگر و جگر و عده به با ما نهاد	وزر صبح با زیبا مدح نکند
بیرب نه از آن بیت نه بران	یکایک کشت و دید آن شش نکند
گفتیم جگر و جگر تو با من چکست	با عاشقی که دید که لب جگر نکند
از رویش که گفت پوستان نکند	لی دیده میسج شرم ز روی جدا نکند

نکرده که پست نیست ز فم حق	رنزی که عسر در سر زرق میگرد
ساق تپیدن بر مداده می کشید	حرف رنزی بر سر سجده می کشید
روی نماید جو بر آینه بشویش زنگ	صورت بیدل سپیده می کشید
ناز و روی گاندارش کل و دل کش	کس کارش فاده می کشید
بر سر رنزی صافش تخت خواست نهاد	منت پایشان نهاده می کشید
هر چه از روی آید لاله کار می کشید	بر سر عکسش بستانده می کشید
در غم و بیش ز چشم زدن مردم	باجری کش مردم می کشید
می کشیدم دل ز برش زین کجده	سر دود عالم بهایش داده می کشید
تا بخاک کشد سر و زده خود و حرکت	صورت آفتاب از داده می کشید
اورق قاشی رنزی آید ای لجام بی	از لب ساقی چنبر داده می کشید
حامل سجاده را ای رنصا صبل نو	کال محل چسبده اسجاده می کشید
ای نیسی من نان تپیدن می کشید	باجه بخان بود مداده می کشید

در کوی سدا بابت حاجات توانی	در طو عایش زبانت توان کرد
که بازی شمس رخ خط و خال آید	ایطلاح جهان بر خشت است توان کرد
ای راه مستور در طاعت کن افغان	شینی غریب کشت و کرات توان کرد
که مرکب تحقیق تو آینه بکفت ای	سپهر صفت سیر سوادت توان کرد
تا کی سخن از حشر و جهنم و پوزیر	ارشا و بدین گفته سمرقانت توان کرد
تا بهر سپهر باز رخ بیاخت جان حق	بسم و غل از توبه و طاعت توان کرد
روی تو بخوبی ندیدن مرتبه دیدم	کنا بیش صبر غایت توان کرد
کردید به تحسین دورک محبتی	از جره مروره ذرات توان کرد
و از نشان دخت آن زمره گرفتار	بجده ز برای ستم و لانت توان کرد
چون شپش نیسی صفت و ذات کی شد	کز قیاس صفت و ذات توان کرد

وله قدس سره

جان سبب تا رسد ز توبه بجای رسد	شد دل بخون بقای رسد
که دست علت غوغا خوش کرد	از کف پا قیاس بقای رسد
کی شود محمد پسر ربخی رخت	چون کلیم زبانت گو بجای رسد



در خوی جان کز بهی در وقت	بجست از دور حالت بدو ای
زین صیرت بهین آن مردم	کز لب تنوا به پدای نرسید
شعر که ضیعت من سوخته بود	منت از فصل شعله که بجای نرسید
دین مگوی تو خویش ز ما	که چنین سید هوا و ابدای نرسید
شب جوئی روزی پس از بر من	که دم صبح برآمد گشت می نرسید
آز بند پر زلفت کس نباشد	بوی جان در عالم بخت می نرسید
بروای نه این ز ما بهیست	کاکه که گشت ز نامو پس نرسید
تشت چشم منی زلفت کو بود	که هر نظم سرکشش نرسید

حرف الراء

پست جام چو بزم و خوشتر رخسار	سایه این پست را چنان از دی پست
گرش عشق پایاری عاش می	پایه را بجا خود ان کن نماندید
عاری و شد ز پست را زانای خیر	بر پست دار طاعت کبر و منصور
نیت هم یک از قیاسش و بیکام	کرده در دکن جلال پست و بیکام
بر تر زلفت به محسوس دل من	ز که سر که عهد خون نیت ای دل من

عنه که در پای نازم به دیدم زده	تعب خورشید رخ ن تر و کف زده
جز با ب زلف خات میتم که در	پیش تنانیت و پست از در زده
تا زنجی کاشش گشت به با یکم	سویا شش می توانست ای که از زده
که دشمنی شست از مرد و عالم جان لعل	کی شود شغل کاری کی بود پیش بکار
ست و بودی شود خلوت نیش کز پند	نیشم صبح و صفت بوی حسن زده
ریشی نمی زده فصل سبب جا و دلا	سوقال مرد و کو پیش نیت زده

حرف الباء

در خست مات شش و شمع	راه بروم از آنکه بدو مسر
در خست پرتو شمع گشت	اندرون آینه میکی بر در
در خست مات زخم و دودم	بجلی با بند از زلفت و در
پسنگی بود زردی درد	دو پای مرا و گشت بخور
چون بخور دم زان سیکه چاک	ز دوش پای مرا گرفت بهر
دیدم بشت دم و کی دیدم	ساقی و خوشش را بکم سپر
در غیب شدم که هر دو گشت	یکی به دوش می نمود و هر

اکه بشم بهم کنی شود	کاه پاشی بهم کنی پند
منم هر چیت بعد موت	منم از حسرت بران دگر
شد پیوستن بهن	در فروغ جمال آن لب

وله رحمت الله علیه

ای گل وی ترا پس بیاپی دگر	زلف تو ز سر کز ناف کجایی دگر
چشم تو ز هر طرف که دهانی سپید	رفت تو در هر پسری که ده سوی
کرده منی و چه صبح به عالم و پیل	صبح جات پست منی بی دگر
کرده شدم زنده با رخت از روشی	درخ تو که پست نور و هیای دگر
کر چه سر من زان فاخته بخشد شفا	دل لب جان پرورشش پست شفا
نار و غم عدم پست بران کی شود	عاشق منم دیده در بر کنه نوای دگر
زنده روی تو غریب منی جان و دل	دل نعت مستملا جان بلای دگر
در هر عهد و پست که بود که بود	تو بوی بستی منم عدم ز غای دگر
خون بشو این دم که در پست منم	ابر دل بخروج زان زنجاری دگر
دم منم از جام حرم با رخ نایم که پست	تیه طلقش منم بنایم دگر

آلها در پست فداوان دگر

وله رحمت الله علیه

دشمن زانم هیچ آن طالع دگر	آدم شد ز روت پست پست دگر
دانی عظم ز راه عشق که گشته بود	جذب طغش شید آرد بار هم دگر
در خیال منم کز زده و تو به دلا مانده	عشق آن تب رخ نمود از پرده ناکام
دشمن چون غنچه پست تو زلال در ده	گر در هوا آتشین آن دود و باران هم دگر
راب منم دی کن بود ز پست پند	باز چون پست بر پست پست کون هم دگر
هر آن دشمنه تان بر دم جان بود	سردم فزون گشت و منم یکجا هم دگر
جان دهم من بر شوی چون شمع با وجود	زنده می پاشد ز پوشش هر یکجا هم دگر
یا پسین منم که جو ز غم سرم خست	میداد بر باد سپودا باز چون کام دگر
من چشم پست پاشی در غم زده و روت	پستی آن سیه را بر منم ز غم دگر
چون پیوستن منم تو بر کرد از روی تو	این نصیب گمنانی به هر که هم دگر

وله رحمت الله علیه

رق منم ز پست پند رقی کز	شمن بیکب و روی تو کز
-------------------------	----------------------

پوزده لیلی نعلین را بخون  
 ناهوالی پوشش عشق ای بهر  
 ی تیردین عین کتاب  
 کجاست رزوا و صفت کرد  
 دستش با سبای صفت  
 ی سبب خالی در راه او  
 وین چون شمشاد نشکر  
 ی خط پس وین بون گمر  
 سخن آیت مطلق گمر  
 مشک نام زاده حق نکر  
 بمجولای پس حق غن کر  
 اذر دیکه وین زرد کر

1891

نیکو نعل قرین حسیب نغم نور  
 کز به حسانو برست در و چرخ بان نغم نور  
 لب خندان نماندیم هر وقت  
 کز به زار و فراق یی ز پناه تو  
 رخ جواری هر دم نوح و ملک صد گوید  
 بر پیشان روزگار یی نماند کار  
 لب خندان و شبها شدی که شکار  
 وصل زده شوی جان حسیب نغم نور  
 که وصل و روی روی به نغم نور  
 بخند ز به شود عام کپستان نغم نور  
 ز گرم و دست کبر و نعل نغم نور  
 هم تبرک ای حسیب نغم نور  
 سست درادن صف پرست نغم نور  
 با زین و رور وصل ای حسیب نغم نور

۶

کید روزی دور اگر گردی بکس  
 که بشک منید دل عاشق  
 دل چون بپیش عشق از عهد است  
 نیست ازیر هاست عاشقانه  
 جنت ماوس جان تصالی است  
 که بدینا را می خردن مونس نیست  
 چون بفضل حق تعالی عارف است  
 وقت آن که کشتی سپهر روزی  
 که بخوری ز رخ دیو باشد خلق را  
 چه که دل که بسیار است و در شمع  
 که جان آفتاب رخ پر طوفان شود  
 چون هواد و حسیه ای در چرخ  
 نیستیم چون شرب معرفت نوشید  
 هم روی روزی معهود دل از شمع

سپمن دانم پدکشت دروان غم  
 بر کند و سلبش غایت کرد آسان غم  
 و سبب ناستان حاجت کس زدن  
 که تو ریش را بقیس نویسم بران غم  
 که جوهرت غایت از دیده جان غم  
 خون خلد نیست زده ای نه زدن غم  
 رسم محرم با خون زید و شیعان غم  
 نوز و چند زلف غیر مشان غم  
 در جوار شادان است تو غم غم  
 رحمت هر چه سبب و میان غم  
 چون یونی رخ که کشتی طوفان غم  
 کج قدر دین داری و کسب حیان غم  
 پستی جز صخری نه شد آب حوران غم  
 میداد کام دل از شیش سلطان غم

27. 28.





خاشاک شمع لاله شمشیر شمع کمر	خاشاک شمع بستر شمع شمع کمر
خاک شمع کل کل ویر شمع شمع	خاک شمع کل کل ویر شمع شمع
خاک شمع کل کل ویر شمع شمع	خاک شمع کل کل ویر شمع شمع
خاک شمع کل کل ویر شمع شمع	خاک شمع کل کل ویر شمع شمع
خاک شمع کل کل ویر شمع شمع	خاک شمع کل کل ویر شمع شمع

حرف ز او

بسر کوی تو دارم سپهر سربازی	بسر کوی تو دارم سپهر سربازی
بسر کوی تو دارم سپهر سربازی	بسر کوی تو دارم سپهر سربازی
بسر کوی تو دارم سپهر سربازی	بسر کوی تو دارم سپهر سربازی
بسر کوی تو دارم سپهر سربازی	بسر کوی تو دارم سپهر سربازی
بسر کوی تو دارم سپهر سربازی	بسر کوی تو دارم سپهر سربازی

حرف ایین

زنی که در خانه نشین و غمناک	زنی که در خانه نشین و غمناک
زنی که در خانه نشین و غمناک	زنی که در خانه نشین و غمناک
زنی که در خانه نشین و غمناک	زنی که در خانه نشین و غمناک
زنی که در خانه نشین و غمناک	زنی که در خانه نشین و غمناک
زنی که در خانه نشین و غمناک	زنی که در خانه نشین و غمناک

حرف او

مسیرم ز تنه دلبری کا	مسیرم ز تنه دلبری کا
مسیرم ز تنه دلبری کا	مسیرم ز تنه دلبری کا
مسیرم ز تنه دلبری کا	مسیرم ز تنه دلبری کا
مسیرم ز تنه دلبری کا	مسیرم ز تنه دلبری کا
مسیرم ز تنه دلبری کا	مسیرم ز تنه دلبری کا



که شب تیر به چشم در شبانی شب  
لی در شب شش بهشت برین خود  
مرکز و دندین لی چون شبی جو  
تا بهشت حقیقت که شب فاعل و

حرف س

ی در شب و کشتن شکر به تنگ	روی کرد و لاد و کل چرخ منک
ز بروی کوکب کسیر به کرد کار	بر جان عاشق از عشق که کرد خدایک
خست منی طرح من چون کشت	عزیزی و دولت من کی در ملک
به سوخته به و صب و کز قشت	زان بر کجای جو میکا بماند لک
سعدی سخن ی تو زلف و خا و ل	سگر کشیده پت کجا برود و کتب
چو شیدا کرد با تو که دعوی جمال	دور رخ و جمال او پند نیز در ملک
بسته نه صفت ویت بهشت قش	عاشق سخن چون کجا میاید و ملک
یاد بچه صفتی که ز روی کال است	اندیش در حال و غیر من و ملک
خفت نهاد و پلید بر باقی ثواب	زعت تو بر میان قریب به ملک
نام از کجا و کشت من عاشق از کج	عاشق کی شفت باید نام و ملک
بر شب پند لی از طرب عشق در جی	تو وقت صبح دم زده بر وقت و ملک

واضع سال

عجب با پست رخ و بغایت ناک	لب فرو بند و کند از بغایت ناک
روشن گشت که ز کینه است	از پس نکل چو بغایت ناک
کینه تپسته کوهان دم به چشمت	ز کینه بشد دل چو بغایت ناک
ششم و ب او شش به پست کز پت	قشش نشو و نه بغایت ناک
دو شش و سه زدن میگر به پت	محو تپسته کوهان بغایت ناک
باز و نه نال بر در و نه نم چشمت	پرتده باد و پسر بغایت ناک
دو ناک ز غمت به پستی بر سر	مختی کی که تیر بر بغایت ناک

حرف س

ایچ به پستی این ابرو این پستی	در تمام چشمت یک سری صفت ک
عاشق بلای بلوی تو شد پسر و جن	بت اندی کجا اینست حوائد
واله و حیران شود صورت کز چنی اگر	سورت یکسره چون رویت از و ل
رجا است پست حیرانم نه چون کنم	شرح ن شکل نمی و صفات پس و ل
رج شاد ز شمشیر جو سید کی کو	مینه و یکسره و در و آب زلال

که نشین و خم خم نمیداشتی دل  
نیمه در آن و شرفه بدست

با کستم معنی بدم لذت پندم  
 کرت که بد ناری پندم  
 تا شوی حاجی کردی در پسانی تمام  
 که ز بارای بجای دل چنیت تمام  
 درخ و دشمن چرب نور دیدم  
 رن و ریحی صدق الله عز و الله تمام  
 برویش عجب پندم چشم تمام  
 بچش بر خور که پندم نرین تمام  
 تا به پسی رفته لوری و وجه تمام  
 و بی چنیت خود و غلام و حریف تمام  
 ای صاحب خواجه و دوست تمام

۱۰۰

مکه حرم امت حضور تیرانی عظام  
سبحان که فرد خلافت می نپوشد و نام  
داده کار سر د عالم را بر پی نظام  
مرغ و ماه و زمهر و خورشید شریف

سید

حوت در دم ز جگر خار پست و پستام  
 رجب آن خجسته غدر پست پستام  
 دل تو بشکست و تو پست پستام  
 کام همیشه خوب و همراه پست پستام  
 آن عجب رلف عیار پست پستام  
 چون غمی کندم خار پست و پستام  
 دید تو حشر می پست پستام  
 سر پست پست پست و پست پستام  
 ساقی رسید به پست پست پستام



نکاح بستہ کہ میان منیت و دیا ،  
زمانہ دور پسیدہ کا انہی سہرہ کا

وله رقيق رقيق .

سر نغمی کی سب دی کار اہلش آہ  
 سزاں غلام کہی پیشی ہم صواب سیران  
 نسیم یوسف جان پست نغمی دوزخ  
 دلم یوسف شرم تو پیش بحر پی پائین  
 خود غمت کلم شرفش آبدراق او  
 سرمداشت پاکوی یس بر بر مکان خود  
 حقیقت حق مصداق سر عالم خلافت او  
 سخن خود شنید شد او دان گوش عرب  
 در فضل شرافت روح او از اکبر  
 به مجرب کہ ذکر دم بحکمت و تریب کرد

۱۰۰

منم آن وقت که بر آستان جانم  
 منم رسید جرئت که بر یک دست  
 منم آن امیر که همیشه در دیارم  
 منم آن کلام صدق که بود زین خالی  
 منم آن حامی فتنه که فرزند خوشنم  
 منم آن کشت و پلکان که از دهانم  
 منم آنکه فرق ز قد بدتم می سپارم  
 منم آن لطیف پاتی که باستانم زوین  
 منم آن شریف که سرگزده منم حیاتم  
 منم آن دید و غایب که می شود در حضورم  
 منم آن دید دست که هر طایفم  
 منم آنکه اندر مشیبت شد و مرغی  
 منم آن قدیم و دشت منم یگانه  
 منم آنی که میسی بر سر چرخ و دشت

ستم آن خسته مری که براج لاکه غم  
 انداخته که درون رخ و سر پستایم  
 ز آن شب زلفت سیدایم  
 منم که کجاست داخل کدورت خویشم  
 منم آن جان بسنی که بروی این جهان  
 منم که هر که درون کجاست و سایایم  
 منم که بگرد عالم سرود پست بر شام  
 رخ حسرتی ندیدم بی رخ جی شپایم  
 منم آن شهاب که ز کجای جان و عالم  
 منم که وجود غلام سر زده زانم  
 منم که بشتی که فیض جودم  
 زدنوز نمی گذر که من این زمان عیام  
 که من آن وجودم به دم که غم ایم  
 منم که ز رخ و روح منم که جان جاعم

10

تقریر محمد علی

نیکو کاران و نیکوکاران  
 عقل و حیل و پند و پروری من به در  
 من به پرورم و خود و جنت خود  
 من شکر کنایه من عالم صفت  
 من صبح و روز و غروب و مشرق و مغرب  
 من خست و پشیم من رحمت و جبر  
 من تان و غریزه و پند و عاقل  
 من فضل کن و حق و پند و فضل  
 من صفت کرد و فضل و فضل  
 من پند و کاف و غم و غم و غم  
 من پند و فضل و غم و جبر  
 من غم و فضل و غم و جبر  
 من غم و فضل و غم و جبر  
 من غم و فضل و غم و جبر

١٠٠

کام تو می سراب می بینم	خشم پیش رخ می بینم
پس از پرشرب می بینم	دیدم ز خیال اصل لشکر
انجمنی از سب می بینم	ایکس ویش برین دیدم
میش صوب می بینم	پیشن پدر اگر بخش خطیت
مرتب افتاب می بینم	سابق می سپارکزی تو
مخزن درق می بینم	بش بکهر که عا مشن خدا
نقد می شمع و تاب می بینم	بروی شوخ و جهم سر پیش
مرتب و تاب می بینم	زینال رخ و نم زلفش
شرح نام کتاب می بینم	ی نیشی نوشته رخ و است

وله فيهم

فصل در بیان دیدار و دیدگان  
بر سر کوی و قدش کن خاص جفا تم

وقت آن غمخواران بگریه  
با بغی نشدیم بکن و دگر می کشیم







حاصل زین جنتی جنتی یکدم است	تشنه لبه قدیرم آدمی میایم
خروج کند پس رویی خنجر	ای که کوی پشیمیری میایم
من آن کج که باطن سنا جان کج بودم	من بسم که در دامن میر با کج
سکات شوق نه که کج کردان شوق	جو شمع و برون عشق بی صاحب خطوادم
من بختی بر نو دم در قلم و صفت	که در سر خانه بر جی سنا داران با کج
من آن غنای موقوفه درین کج شین	اگر اچیل با و اعلی اسم در برودادم
چو درین بطن و صفا پر کج جویم	ز خصلت سبب شین خنجر سنا سکودم
سکون شین سنا پنل و سی	خواهد که درین بطن و قیوم هم پندرم
تقین شین کج شین شود و سنا	مرا عارف سنا ز کج سنا در دادم
کج شین بطنی موی عصا و سنا و سنا	اگر از پشیمت کج سنا ز نارت خبر دارم
بدم خطه کرم چسب بخوانی بی سنا	در خطه زلفش کج باز و کج دارم
صواب انیش میگوید که کج شین کج	من این کج خطه کج کج شین ای میایم
بنا و شین سنا برون کج سنا	نه در انیش شین سنا پرا میایم

الای جادی که خنجر سنا آن روقله می	جاست کرده است جری جری کج کرد
زلفش در سنا دارم که سنا پشیم	پشیمانی کج زلفش سنا شین دارم
جو شین از غم شین سنا می از روی	نخای کج زان شین کج شین کج دارم
پشیم شین سنا زان شین بشور	کج زان شین شین سنا شین شین دارم
در شین شین سنا زان شین پشیم	پشیمان قدرت و نشت کج شین ان کج دارم
عیش خطه شین سنا زان شین خطه	تو شین شین شین سنا شین شین دارم
شین زلفش کج کج کج کج	عکس را پشیم شین کج کج شین دارم
و صفت	
کج کج حقیقت حقیقت میایم	نور سنا جبرویم کج کج میایم
کج کج کج کج کج کج کج کج	از پشیم صدق کج کج کج میایم
کج کج کج کج کج کج کج کج	ز پشیم برود جبرویم کج کج میایم
کج کج کج کج کج کج کج کج	در دعوای کج کج کج کج کج میایم
کج کج کج کج کج کج کج کج	ز کج کج کج کج کج کج کج میایم
نظر نور خنجر و شین روح نه	نور و موی و شین جاسته پشیم

تست و پادشاه و زوار پادشاه  
یست به چنین روح تقدیم  
که اگر کسی چنین چیزی چندی  
نمی بیند و شکی نیست که کار خود  
یک مصلحت است که رشت از پادشاه  
دیو رود و رشت از غیر خود پادشاه  
تو را شایب پادشاه است شجانه  
معدود و در هر چسب و شکست

از نیکو پسر:

کما کلمه شتی رویش بهر کلام  
 خایه نعل سیایشان و جنت و جهنم  
 راز الرحمن علی اکمل شل شوی از حیث  
 زیوتی از بنی آدم کوبا من که چون  
 نوشت از مؤمنین چون که نویسنه  
 اجماع از مؤمنین کنگار هر چه است  
 فرمودی نظردست خدا آید که  
 آتش زنده آدم بودی ره دوریا  
 حلت لافوف از بوش از الف و الحین

۷۲

صحت است. روشن چشم و ابرو و موها  
ریشی مرغی حاصل گردد در جنت کشود

والله اعلم بالصواب

ما هر چه در دیو پک سینه یدیم  
 ز بی صافست و وصل و کج کج  
 تا زدی شش زین پهلوی تاب دست  
 مرغ و جویتم و از زخم کورنگان  
 تا ز دانه ایت و دریا خانه خا  
 سر کسی در عاشقانی نگویند  
 دره و از آن پستی خود کشتن نام  
 باقی ای کز غمت و کلامی  
 نیست ی و در سینه ای سر و دوا

٤٧  
 في الموضع المذكور

حقیقت غایبی ز امر کن بیان داده ایم

معدن که تو خورن در میش	صورت و حق و تو بچون بودم
ذات چو که هست از عالم ذات و متا	مرد و پند و پادشاهیت بودم
خامس و باطنی است از عالم که بک	چون خورید در حقیقت آن بودم
ذات شیدا را جانت با و دانستی	که طبع و حق و ان با بودم
کجاست که نمی در عجب من بود	شیتن منبسل کجا بودم
در مرد و عالم عین و آیت	که پیش زیت پند بودم
حق که این پند و بارگان شمع	و که در جبهه در حق بودم
عش که ایم با پس از خود دان	و که در حق و عشق مان بودم
معصوم رخسار را پاکس و عین	که این صفت را دو عالم معصوم بودم
چون که کان ایم با نیست ای طایف	چون که کان بی با باشد در میان بودم
پیش از آن که قوت آید عالم صورت	صورت و صفی ذات پست بودم
ای شیمی چون شیمی در دهن لایزال	ای تو که کس که ذات عیب است بودم

و اینست

شمر پند و پند با حق پند شدیم	صورت خود پند پند شدیم
------------------------------	-----------------------

شمر پند و پند با حق پند شدیم	صورت خود پند پند شدیم
صورت و حق و تو بچون بودم	مرد و پند و پادشاهیت بودم
چون خورید در حقیقت آن بودم	که طبع و حق و ان با بودم
شیتن منبسل کجا بودم	که پیش زیت پند بودم
و که در جبهه در حق بودم	و که در حق و عشق مان بودم
که این صفت را دو عالم معصوم بودم	چون که کان بی با باشد در میان بودم
صورت و صفی ذات پست بودم	ای تو که کس که ذات عیب است بودم

و اینست

شمر پند و پند با حق پند شدیم	صورت خود پند پند شدیم
------------------------------	-----------------------

دارد از دینی و عیبی که کسی بگوید	مسئله بی بختی تن کردیدم
بایش الله از لب داده جامی مرا	بعد از این در حشمت چو خورشید
که مرغی بودم زبودی منت چو	تا ندیدم بایه شمس نیست رانیده ام
دو شش منی تنی صفت نمیدام خجسته	که غماز شستن بر زور مشیت غنیمت
از و صفت بشوم در روی تو خجسته	درست شب سبزه زرقانی بهر آیدم
مهرمانی پوشش از تو غنیمتی رودی	ز بخت پوشش غماز که در روی شید
برقع از رخ گلگون را بختی خودم	که گل خود روی خند در حشمت دیدم
یالم بخور و بادی تو شد چاک او	ازین بود از بخور پست از تو چو دیدم
کت مشتی ای نیسی که کشتی کش	جام روی تو در بزم از دل پستیدم
وله پیش سر	
چشم بر جالت که چشم تو ماه ندارم	نوا بستی و غیر از رخ تو شاه ندارم
بجو روی تو کردن اگر نگاه شتابم	نیت دید بخت جز این نگاه ندارم
را بجنبه تو اگر پست خاکی آید	تر بخت پر پستیدم و آید ندارم
از دم بیا من زلف تو پست در روی خیم	که در شستن زلف بر پستیدم ندارم

مهر زلفت و کردم و جان تو کو ایت	چو این دوست به عین منی شکر ایت
در حق و خال تو به بروم بخت عیب	چون تو چو بخت شرف و غنیمت ندارم
بوصف بار و بخت که قدم دو جان	که بر شمع که بخت من سپیدانم
رو روی تو هر پست به جی زلفت	از زلفت که بخت من خفا نداردم
بر پست و غفلت نهادم طاعت	بجای آنکه بخت من در میدکاه دارم
شپه روی تو در خاطر من چگونه آید	بلی شپه روی تو بخت چو شتابانم
چو خاک بر پست که تیر تو در حشمت	بچشم دشمن که هیچ قدر و جاد ندارم
ببین روی تو زده شمس به کاه دارم	اگر چه در خورشید شمس به کاه ندارم
ز غفلت تو بر آوردم از دلم آبی	روم زدن چسبید چون جاد ندارم
نیسی زلف روی شمس روی تو در	نگاه در منی خود بخت من کاه ندارم
حرف سون	
بخت پیدا کردم چون پست به بخت	شاه بخت من شمس غماز چاک ایت
پیر من دل من شمس به بخت بخت	بند که بخت من شمس پست بخت ایت
خود رو که شمس پست بخت بخت	ای بختی که بخت من کاه ایت



که دشمن سپیک پر بازو بسید و جگر	نم چیک چون پستان دواند بکین
من موی کلیم در دانی مقه پس	ت ز غرض که چشبند ببارین
از باوه پتسیم چون من شید بستم	اگر دوا شنیدی خرد غار با من
دیدی نیست اوست پست اگر نگار	نقص حق جویار پست آن نختار با من
حد شد و ولایت مردم خشم	چون ز شرب مردم آن نبرد بر سر
سجده چش ز تشنگم خور و پیسی	زنی حق پست یکت صبر و پیری
در دست	
کل زنجارت آب شوش رخ نگارین	رخ بر نه ز جلال و شرم دین
ست جمال خود کند عالم از خلق	برق کر که بخت پشان کلند از من
پست شرب آب از روی در از غار غم	انچه در بسدق لایزه خوشکار من
بر تن مرده مید چون من پس جان	هر طری که میرود بوی گل بهار من
آتشده ام و متبلان صید که بنفش	ست بر عبت آید شیر ملک نگار
سجده چش لرم پست و جاده و سی	سی دوا پست اگر آن ماه دنج و جان
کلی بچسب زل پست انا الحق آدم	چون رشت مدبر بر خوشنار من

که دشمن پست هست در دین	عشق چنان بسمت است که کارین
سنگ و ز پسند که رسد در کت	سنگ که هست ز نعل شیشه به بارین
در دست	
که شمشیر آید از دهنش جان نشد و پند	پس بر سر هر اورد بر سر حد و پند
بر در و زغیایش روی غایب و خواب	مطلوبت الی که مصلحت نیست در من
تا بر سرش جوشع ز تشنگی بران	دید که نیست بی روز اول بر نوین
پش روی تو میجو هم که جان کن	پرده بردار از رخای عید من و نور و کن
سنان کردی بمن بخت غایت	صورت روی تو بر پش فیل ندوزن
کی و نکردی تو تشنگی بند ارب	رحمت خودی دی ای پسر بند ارب
چون نیسی که و شد بد بخت آد	کی تو که بر سپند شمع جان و نورین
در دست	
ی و دانت پست به من	تا کایت پست نیون من
رلف و پش تو و خورشید	بسته قدر و قه بان من
کلی شیرین فدای من	کلی شیرین قوت من



بخت زحمت شینه و دهن	کوشش بخ نیکو گشتن
اگرچه آتش دل شعله نبرد جگر شمع	ی تو برون دور عاشقان گشتن
کوی راغش را بر کسری عاشق	کینه یمن زهری ناله گشتن
پیش پاست بریزد گرد بیهوش	مهر قدر ثون رنگ در گشتن
در وقت است	
آنگاه یاری بچشم غم نشان رفتن	کینه یمن گشت تو بکینه یمن
نشانش کرداری بر ماه عاشقی برود	کینه یمن در هر کجاست ثون بکینه یمن
دراغش شام زلف پوی ماه رخسار	مهر بیهوش روی گاه را بشه یمن
بکوشش بریزد چون بر خورشید کرد زین	بر اندر سره جو احمق بکشت و بکشتن
چو شد آسم کوی او در کینه یمن	و کشتن بی کوی در و کشتن
پیش پاست بریزد و دخت بخت	بکشتن صوفی کینه یمن و کینه یمن
در وقت است	
تو درم دلی داری وانی با سهری کردن	ولیک کینه یمن تو بکشتن تو بکشتن
کینه یمن رویش را بکسر طریقی	کینه یمن بکشتن کینه یمن بکشتن

کوشش بخ نیکو گشتن	کینه یمن گشت تو بکینه یمن
ی تو برون دور عاشقان گشتن	کینه یمن در هر کجاست ثون بکینه یمن
کینه یمن زهری ناله گشتن	مهر بیهوش روی گاه را بشه یمن
مهر قدر ثون رنگ در گشتن	بر اندر سره جو احمق بکشت و بکشتن
در وقت است	
کوشش بخ نیکو گشتن	کینه یمن گشت تو بکینه یمن
ی تو برون دور عاشقان گشتن	کینه یمن در هر کجاست ثون بکینه یمن
کینه یمن زهری ناله گشتن	مهر بیهوش روی گاه را بشه یمن
مهر قدر ثون رنگ در گشتن	بر اندر سره جو احمق بکشت و بکشتن
در وقت است	
کوشش بخ نیکو گشتن	کینه یمن گشت تو بکینه یمن
ی تو برون دور عاشقان گشتن	کینه یمن در هر کجاست ثون بکینه یمن
کینه یمن زهری ناله گشتن	مهر بیهوش روی گاه را بشه یمن
مهر قدر ثون رنگ در گشتن	بر اندر سره جو احمق بکشت و بکشتن
در وقت است	

چون که در دشت کز شمشیر بزد	در صوفی خاست عود نشستن
چون که بوی خست به چاک خو هم کرد	بیان تو نیست پر من بر تن
چون که پیش قدم توئی خود بخشم	که قاف دست تو کز پستی من
طریق در غم پستی ناگنی اول	که یک تیت به بیت پست روح و بند
یک چشم نسبی بر پیا رفت	چون که در ده یقوس شد پراس
و ایضا	
توید به مقدم بر من	بعد از آن در عالم وحدت دوم نماند
شرط و در طریق رفت دلی که پست	طرح کردن در ده عالم پا پست پا زدن
که شعله اول وحدت ملک که بجای	نوبت شایعانی بر ملک چون از آن
و امر که بر پست آرا ز کمال معرفت	ما توانی چون صدف لاف از دل در بار
تا کردی محرم سپهر بر سر چرخ	من دانش که توئی دم از پس زبا
کف از سر شید بر ملک چون بسجده	دانه کز خاک تو پست پر از زدن
رکت و بوی در وقت کرد پست و زدن	چون کل صبر بر یک پیغمبر حسد از آن
بعد از آنی مقدم پست در جنب	که گذر زینها که شوی کجسته بر پندار

تا نوی که سر دیش ز من کن	سر پست طلب شون درین دار
که از دینی و بختی توانی در عین	پستین زنی نازی برایش
ای نیسی به بیکه پسر حق من کن	از جستن دم جفا پس شین نپازن
و ایضا	
طالب یار اول در یار می پست	بعد از آن شمشیر در کار می پست
تا فخر جوید با جبین در میان	تو جوید شستن ز پستی پست
نعت صوفی در حق نیست از زرق و برق	سیر و معارف مندی می پست
تا در کشته کبر جوی سپه شط	در طلب چون کج نه پیکار می پست
کای کوی بر شمشیر کردی پست	از غلبت تر چار می پست
بر سر ز شستن می جان جهان	تشنه جان اهل این بازار می پست
از روی شست به پستی کف بجای	دست پوشیده چون سر می پست
تا فانی است که خدایا که با پدیدار	بچه خورشید شین می پست
آب موسیقی نشینان لب جو	قابل تویش آن دیار می پست
خا خا صلی چون در جهان ز شست	پس بر ای شست قه با می پست

سر



بجوشی بخت و کرد و عالم پیش نهاد	بکج ز ناز قلندر و رن نایب
چون نسیمی در شکر غم میخوانم	در غم چون کک راست خاری در شاد

چشم من آن نسیم کربل حباب دید	افاق بفرق و ماه از قباب آید
گر شبی صبح شود بر بام چون بر باد	تا صبح ز شام ز شتاب آید
تا بود همان چشم من نیل چشم او	از هر چشم که بود ای خواب آید
بجوشش ز شکر شکر تو دم عجب	مگر از دلیله زود به آب آید
گر خیال چشم پیش نهی سپید بخت	زادون همو سپید آب آید
مغشبی ی کلاب ایند شاد بخت	زنت ز کلابی کلاب آید
قالب پس دیت کرتا بر بخت	شخ خوشی در تو یاقالب آید
چون نسیمی وصف من گرفت نش کند	از دما نش چون صفت در خواب آید

بجوشی در من ز ناز تب بدید	دیگر از شمشیر کلاب آید
کربلای خوش کیر و مور شمع در حذر	دیو میثوم چون نقش خواب آید

بخت من کشت با کیم دم زدن	بجوشی از چشم کیم بدید
مگر پیش کشتی چون کنگر فدای	بایق مت بجمای از باب بیرون
تقری وقت آن مگر بیا پیش	ز ناز ز بختی نام شرب آید
ون برویش کک کک کات شد	بخت حریفی که پیش صد کباب آید
خیز چشم پیش درون زد نام	چون کک در دود پست خرب آید
از صدای ذکر سالوپن خود بین	بش حق صوفی که از کک و ربات آید
شربت وصل تو کنم روزی که شود	کف نام کباب حیوان ز سر آید
پیش تل ل شود و در شکر خون کفایت	کر کک از خانه با پست خصب آید
از خیال نظم دما نش نسیمی غریب	دید چون بر خیز از خواب آید

با یک کانی در جود و تو کنگر	پس پست یقت با یک پست کنگر
بهر کس کانی عین آب جو سی	اوج و خاک را با شش و کنگر
سب مل تو چون در بخت غش بدید	جو عینی عوت نیل مل و پر و کنگر
بالم بمسدم بوی کیوت و کانی	شدم تپیدن شیکر چنان پر و کنگر

غائب از آفتاب رخ بر اندازی ملک	سرای دیده اش با نور خود نور کن
سوی خود راست کنی که برود نه	خشن جمع خیزد پدید چون آفتاب
ز قوا انزلیت پر مودا گرفت آنگو	نار و در پس این بودا بر دو کفایت
بیا عیش که خواهی که عالم را بسوزان	داده او ای این چنین رشت شکر کن
بنطقت حدیث آه روزان که عالم	دم روح الهی پس دم جبار پند کن
سر که حاش و دست نکشت ای سوز چمن	بی دم نمون در و نامش کن
ن رشت چ سونی شد مولی ن طریب	ز قد آن لب شیرین کن که و کر کن
مکرم چند خست و خصلت روح در آن	در این نظر قیاس نیست آید بر کن
بسایه جبهه قان سپیدی گلی جابه	ظلم بر دلی از وی کشن می رنجا بر کن
جو هست ز روی شش اندیشانی شش خاوار	پا روی شش اندیشانی شش خاوار کن
بخت دجی میا رشت چ خورشید و ماهی	بر کوی قدم در نه بر نطفه پری در کن
والا با وصلش از خودی که ذات متکبر کن	وجود سر و عالم را ساز روی لبر کن
جولی در میان سبزی وقت ریش را	اگر باورنی داری پایا هم برابر کن
جوابکان ز نه فصلش حدین شندی	پا سر شش از غبار خاک این را کن

نسی شد غنی پس لای ساد	غنی حرم نصرت که این دست سرت
ساقی نسیم تکل بر شکر کن	ساقی نسیم تکل بر شکر کن
در وجه باد و سه و پیش و بس	در وجه باد و سه و پیش و بس
بر دو و عمر که دشمن پسین اعدا	بر دو و عمر که دشمن پسین اعدا
بزیست بوخی شش بر و صبا	بزیست بوخی شش بر و صبا
بجزیم شست گرت با و پیش	بجزیم شست گرت با و پیش
بیک کی بشتن حباب تفان	بیک کی بشتن حباب تفان
مانوس شش و غرت زده م بخت	مانوس شش و غرت زده م بخت
بکشای برق از رخ چون آفتاب	بکشای برق از رخ چون آفتاب
نقدیات صرف کن خربو خربو	نقدیات صرف کن خربو خربو
ز سرینسی زخر لطف یکم	ز سرینسی زخر لطف یکم
ای بخت عشق صانع گمن	ای بخت عشق صانع گمن
مدم و به شود خرم پس نام گمن	مدم و به شود خرم پس نام گمن

ز خون پستی قدی پستان	تغیر نسیم در جو پستی کرم کن
نیل من کی پستی است	بمنزای کی پستی است مکن
بوی پاک شوی ز راه تو به بکس	شبهه و پو پسر ز راه تو
در پناه و پستی که شست ی راه	این کی که دایه سازن دگر ی راه
کر سعت حق نیک پستی	بجسته از پستی پسر دگر ی راه
چون شدی با من نیک و به پستی	بجسته از پستی پسر دگر ی راه
نام نیک و دل و دین به پستی	بجسته از پستی پسر دگر ی راه
ست جو پستی دولت در راه	بجسته از پستی پسر دگر ی راه
اگر کنی فرصت مرا بیا بید	بجسته از پستی پسر دگر ی راه
بر عذار تو که پستی است	بجسته از پستی پسر دگر ی راه
ی کسی جبر از نیک و کات	بجسته از پستی پسر دگر ی راه

تصدیق یار واری در پستی یکن

اولت بوسیله نیک و کات

عاشق را نیست زنده در پستی	قتل سوخته پستی بکند ز عشق
چون تان کردن جدایی نیک	بجسته از پستی پسر دگر ی راه
نخ پستی نکر ی راه	بجسته از پستی پسر دگر ی راه
بشیر پستی کاسکری نیک	بجسته از پستی پسر دگر ی راه
سوی پستی نکر ی راه	بجسته از پستی پسر دگر ی راه
چون نکر ی راه	بجسته از پستی پسر دگر ی راه
سوی پستی نکر ی راه	بجسته از پستی پسر دگر ی راه
تو که پستی نکر ی راه	بجسته از پستی پسر دگر ی راه
یکه رفقا و پستی کات	بجسته از پستی پسر دگر ی راه

عاشق را نیست زنده در پستی

اولت بوسیله نیک و کات

ان مردی عشق تو سپید و پاکشید  
پست و در کم در سرا پای من پست

و جسد

من عشق را در شوقم جان باز آید	آنکه پست است این در عشق جان باز آید
تا به زخم دلش عشقش را باز آید	کوشش روحی و نفسی هر دو باز آید
هر که در عشق جان باز آید	کی تواند با نوازش و مهر آید
جان باید داد در عشقش چون	این عشقش توانی به هم رساند
زخم در عشقش چاکش چو	پیش از این به می توان بداند
غرم آن در کم در پیش سر فغانم	حسن باشن به هم مکدر و نازد
دین روی کارای من که کارای	نمیسان به یار و خاندان
پست با پیش من می می هر دو	آن تو به عشق بر سپید جان
بی تکلف هر دو به به به	که به به به به به به به به
را به جان غلامی مکدر آن که	چون باک شمع هر دو به به به
هر که خواهد چو شمع که در	زود و خود که شمعش و به به

و در

۸۵

کرب لب تباری اول از طلب کن  
نزد من وصل من به به به

بر طور حق چو موی که شای	بخت تو به شمع و شمع و شمع
ای عاشق سویت فانی شود	پنج پهن چشده با با خدا طلب کن
که کرد که و را این به به	کم که کوشش هم در به به
ای را به به به به به	بهای جگر خود قدر و به به
اگر در عشق داری از اهل در عشق	پوسته در و به به به
بخت من به به به به به	ز عشقش شیند که در و به به
بسیار به به به به به	تیس به به به به به به به
چون به به به به به به به	پنج به به به به به به به
هر که به به به به به به به	سخت به به به به به به به
بخت تو به به به به به به به	بی به به به به به به به
حق را به به به به به به به	بر و به به به به به به به
از زلف و به به به به به به به	در شمع و به به به به به به به
اگر که به به به به به به به	دعا که به به به به به به به





کارلی نه زلفت پریش نه بون ترا	بغیر زلفت نیو بدل و جانم یون تو
زلف غرشتن کن کج کین بهر	علاج روح سودایی نیست دانه جان تو
میز ز خنده رویت دمن به جانم کاه	انسان کردار چاه من پیشیا نام کان تو
زین رخ و دست و دوشم به بخور و بپوش	خلاصی ده ازین به بزم نام یون تو
سبب و روزگارم کج جشی بر من اناری	وصال این به دست رنج غم یون تو
مکن زدم امان به برای آند و جان	که من دامن تویی چیت و نام یون تو
یان سوزن خال خودم در پیش جانم	بر پس زاپرس کن کج جی زانم یون تو
روی و خور و نو زنت به نه نه	تو جی بری خودم نیو نه جان تو
جو قصه خوردم پدا ولی نمی پسند	پسین که بشنم خوردم به جان تو
جو پستم نه به شست بکس نه می جی	ده اند پست و منو نه که از نه جان تو
بایدی عهد و پمانی که پستم دازل با تو	نه عهدم دزد که شد به جانم یون تو
جمن که زانکه غی و زبکی اسیر کن خود	من کج پست و رویت کج پست نام یون تو
ما خاک دزد و خان اگر خواهی شوی	بر اسیر کی میخانی بزان نام یون تو

دل در پیش سره

دل مرا جانم جانم حد پست کج جانم	تعالی اندازن چنان جلال الله زانم
خزان روی نکارم را جانم ای ما دل تو	که چون روی آن را پیش خوار و بجانم
نمان از غره با مردم کجی از دشت تو	اگر با مردم جشتم خودی در میانم
دلانی ترک جانم بر کن بودای ابر تو	کنوانی کشید آسان کج جانم
بنا غرشته خواب زانم زلفت جانم	خشم غره خون غل تیسر زو جانم
هاس زون رویت ناشی سید یانم	بر چنانی مکرناش شد آن پستانم
ری نه نام بیت اریست یون تو	حوا و دمنی سندی و کبر و جانم
تو قلم سپیدی نام کشت و پر پا	اگر بر خورشید تابان زو زلفت جانم
ز روی بون کج خمدت رکلی ده جانم	که عینت فتنه ز کج و کوشب از زانم
خو کج کج جی میام دور و در	برابر طرقت نام جانم بجانم
ز نفع به سس نه به شست غل کن	اگر دوا پسما را دهی به شست جانم
پسین قید زو دین تو مکر کج	که به سدر سر سبزین شوم جانم

دل در پیش سره

دشمنی ده رو عاشق جو سسته کلو  
با بر پسر و رانها جو کف زند کلو

و ز بخت پادشاه تو جان داد  
 و اگر نظر انداختی بر تو گشتش  
 یغیر است شاه و خور و دار و خاشاک  
 تا پیش رویت بر خاک انداخت  
 تا ز بخت نامی رخ و همیشگی  
 افتاد و جو خوشی هم بر خاک سرگرد  
 و در روز ولایت که این امان باشد  
 چون در دول و جان شد آن لایه بند  
 و در خون نه در مسدود عام  
 از زلف تو که روزی افتد بکیم مو  
 یغیر است من ز بخت با دولت پادشاه  
 ای در طلب سلامت چون بگره کرد  
 چشم تو در عارف کیم جو بستی  
 یغیر است من ز بخت تو و خوشی که  
 یغیر است من ز بخت تو و خوشی که  
 یغیر است من ز بخت تو و خوشی که  
 یغیر است من ز بخت تو و خوشی که

و از ارمی حجب نه باشد	و از ارمی حجب نه باشد
و از ارمی حجب نه باشد	و از ارمی حجب نه باشد

عالم صدا صوت افلاک گشت  
 یغیر است من ز بخت تو و خوشی که  
 یغیر است من ز بخت تو و خوشی که  
 یغیر است من ز بخت تو و خوشی که  
 یغیر است من ز بخت تو و خوشی که  
 یغیر است من ز بخت تو و خوشی که  
 یغیر است من ز بخت تو و خوشی که  
 یغیر است من ز بخت تو و خوشی که  
 یغیر است من ز بخت تو و خوشی که  
 یغیر است من ز بخت تو و خوشی که  
 یغیر است من ز بخت تو و خوشی که  
 یغیر است من ز بخت تو و خوشی که

و از ارمی حجب نه باشد	و از ارمی حجب نه باشد
و از ارمی حجب نه باشد	و از ارمی حجب نه باشد

و غلبت زهر زجره چون شب تیره	دی غره ت غبت در وید خانت
آید و سودگر آن چو آن باشد در خفت	ست غیبت مشد و خاک بخت
ی بوی بوی تو در خیمه جات	زلف تو از سر حانی بختاب آید
ی رشت جان و زلف جفا خوریت	زلف و غیر شکون درج و تاب آید
ز غش ویت و جان یی تاب ثفا	سرا قدم کجی و لی خود در خراب آید
ی تشن قتی در اسر خواهم کم شدن	سوزی کسب آن ز تو ام در جان آید
ار از بهای دمی دعوت کن بود و چون	پست که عاشق میشود شمع ز صواب آید
ای زیبا خضر زلف زلف بر دل زور	چون من شسته را زلف زلف آید
ای برده زلف کافرت آرام عقل مردون	ای چشم جادویت فغان در شمع و سنا
ای بر دیت کاف کف تو از کف بخت	دی پیش رجالت صدف در جفا آید
آبوی زلف عاشق شده بمانی بخت	برشت شود کل مشک و کلان آید

**د ل ا ص ف**

انجیل چشم بخت خون صبر نیست	زلف مشکین ترا پر با شمع با غیبت
خدا در جان مظلوم و پیش چو مری	از دهن آب زلف و لولی لا غیبت

ی جان کمر کبریتی کمر بپس	مشک و غیر کل ز شک بپس بخت
درین پیش خال زلفت با صبا	کرده آینه صفت کمر و جز غیبت
مهر خورشید زلفت مردم زردی	برنگی زده و حس و در غیبت
چشم ما تو در خون دل ما برده دیت	روح و بود اگر زلفت عقل صفت
از خیال تمام نوشی تو را هم جانی غل	ساقی زلفوان کف روح مصفا
خی مشته بر لب لبت کس بی نظام	جان و غصه بی جان از جگر غیبت
عکس خیا تو در چرخ چشم خردی	همچون آتشین در کپش غیبت
مردم از غایت جان پروری غیبت	باده روح العقیس جام اشیا غیبت

**د ل ا ص ف**

آب بر طرف من مشک خن نیست	در کل آتش زده آب پس غیبت
چشم به روز ویت که بجای فریغ	سب و دوی ز در صفت غیبت
ورق و گل رخ ای لا غیبت	کرده آینه و در صفت غیبت
پست یکمن قیاس از پیشین غیبت	تا ندانسته که خون الی من غیبت
چرخ صافی از روح معشوق خاک	بر آب لب ای وقت سخن غیبت



بب من شکند از جان و سب	صف چشم از دمن خست
در خاک رکب پش من شکست	افتاد که خیا و چه پش خست
ی نسیم تن صافتر از باد و برق	بپس در دگر در دنی دخت

در ایضا

ایم دل عالم بر زلف نایب	از پت پر کارش دل زک
سودا شیم پش در جان دل شسته	در خاطر ز خیاش فکر خسته
شده پش در شش من سب شکسته	ز شکست وید شد در سب شکسته
ای برده ز پش من بر یار شکسته	وی بر قی ز یگان برده ز شکسته
ی صورت خدای من سرور شکسته	وی پسر کنی بر دونا ز شکسته
ی زلف پش من سب شکسته چون دل	عمد کی به دل جان تو ز شکسته
وقت صلو و سجده و ارم صودن	نش تو در ام سبت ای کله شکسته
اغزل غزیت بر می نهاد و نقطه	و شکست پودن خجل غل شکسته
ای زلف جان شکست و حلقه	جان و دل سیران خیز ز شکسته
از کشتن نامش پش من سب شکسته	ت سر که باشد جان در قوت ز شکسته

دست و بانی می نواید و استیک	باشد یکسان بر جان و دگر کاست
-----------------------------	------------------------------

در ایضا

ای من در پش من زک	وز من سپید دید که نظر گرفت
ی زلف ز پش من سب شکسته	بر فرق آفتاب رخ پر گرفت
ی شش جان که دگر از دوسو	سودم ش کر شش دگر گرفت
با زاپه ان صومعه اسپر دگر	ای زلف شش پش من سب گرفت
خزائل از وصل انی غایت	ای که راه سب من سب گرفت
د امر پش من شش فی کانیات	ای عاشق که دامن لبر گرفت
شد خدای خیال ز شش ضوت نظر	ای خواب از ان سب گرفت
ی ما و ذنوبت دم عیوی مکر	بوی زان دوزخ سب گرفت
تا بر که خیز ز شش تیغ اچ سب	صد خود ده برضاک کل ش گرفت
رات پش من زک	رویم جو پش من سب گرفت
وی زمین جوار بهار سب	از آب دیده در دگر گرفت

در ایضا

ی بک خ رت ری ن تر و شته	در مکت بود نسی ر کبک شته
سی دو حرف نوز و نمانده اند	یزد زمان بخ چون پیش تر و شته
تک حرف جالت خلک دیت قدرت	بودا برانی نوی بر و شته
تا کن چکان بر اندا پس از چسبته	نام رخ ترا حق بر و شته
ای نیم و نیم و دالت بر جان تل منی	مردم زلیح صورت نشکر و شته
ای چاره پنا رعشت در مان در و شته	دار و زور در شربت خون کر و شته
ای من خط و خالت من اقیانیت	بر و شته تو پر شور و شته
صورت نگارایش پانده و شته	نمشق زینش صاحب طر و شته
با و دت جالت ثبت شود پنهان	پست رخت نشا به بر و شته
بر صورت که کوهان کشت کشیده	نقشیت او بر سن بر و شته
تحقیق نیکنای آنرا بود که شاید	در دقت و نبش مال صر و شته
صوفی و ذکر خلوت ما و شرب و شته	در قیامت بن قش و شته
وصف ترانسیس من در عیار آت	آن مومن نصبت شرب و شته

ایس نماند نسی بریش سین خا	پاک را نرو مندی بکام مس جان
بر و د نه خاستن و جانی پی	که در دام سر زشت خیا و پت نین
نهان و صحت دیت اجل کام کان کرد	انور از ن بود و ادن دو کام شکر
همان جان دین تل بود کار زشت کن	که نرو ن روید به شست کار و ن
زمان نروش و پنا لیک شت ای ناید و شته	پانی خور که توی باب کشت
حدیث پیش که بر نماند و توی	که عاشق بکمر دیکوشن و شته
نحوه شش و شش تر کرمی و شته	که در و نفع و شش و شش و شته
جویش جسیخ سوز که صند و شته	بر خیزد که مبرک و ویر و شته
کج نه قیامت بش نفع منی شته	ز می کج زنی کو سر زنی و شته
سبی بی کشت ز بند زف و شته	که در خیری و شش و شته

غیر مکت که کاعیف ز و شته	بر و د ن ششم کز و شته
نجام می قیامت بن ساس	پیشم که این منی و شته
عسیر نمیکد و نرو شته	که شرح رنور غیب ایان و شته

پست سرخوار برادران	سر سرخوار ف کرد رندان
تازکرم شست لخت و مری	که بخت هم عیسی رود رندان
در صومعه صوفی در کار کوی	ای ای اگر عاشق این کارخانه
باب روی کل خندان بیل نری دارد	این ترانه نازک را که رندان
در صحنه صوفی صورت پیاگو	و ایامت ام کجی کرمانه
شعار نویسی با صد بفره آری	که پسرید بختا پکار نداده

ی بیانش بستان زت بوبر سر	کل نزع تو فصل در هم بر سر
دیده دیده با همان پت بخت فاست	بر لب جویا جان پسر و حسن پراثر
که جند بر آسمان سپند حسن و	سلطنت جمال روی تو در نور آمده
چشم جاس خورشید شینج نریه بکونا	فته چرخ در جهان روی تو لب اید
چشم نزع تب و کل سبت تر نعال	ی پس در دست روح صورت
ی دردم جان سپه در باد در لب	جوان که دید روی تو کز پس آرد
که در خوش و خط بیل هر وقت	بست چشم امل روی تو خسته آمد

تو که بکوه شکند و شیرین جهان	بشم و سب تو سیرین بی پست غده
تو سب کی که اندر فیض فصل حق	دیده عشق تو شش سعدان کو مر آمده

ی فتنه جمال تو در ملک حق زده	پس نزع تو کوی این در جبین زده
خوشید خورده ز غنچه م جمال تو	خود را بخت بر در و دیوار ازان
دوخت تا چشم از بهجت	سر شب نزع به رخ برین سپان
شید خورشید که در من تو بام می	صاحب یقین می که در این
ساز زلف و شمع و فان فلق	بر لب نهاد هر که بر زبان زده
در دو عالم حل چشمه دل	از تو بر پت شسته در طل کرانه
ی ابد م و رخ بی ش	فرمان نشسته حکم و طاعت
سرم ز کوشش تو خندان سکا چا	زای روی کو که کسیر بجان زده
سود و عاف تو در عقل وین	صد شرف رتبه و صد کارون زده
ی چشم جان سکا و تو مردم در طرف	تری چشمه بر جگر عاشق زده
شکین که زلف تو روی جان من	خندین که بطرف غنچه زده

خاک در شود و چو پستی پست  
از آب و سران چو سبزه پست

یونان پاکیزه شاد و بربری زده	نار در جان جان خست بکنند
روی و پیش و نصیحت و خون استم	و جود و ت و کلک و بر سر شری
فرماند و رفت شسته و دری شب	خام و چمن و شرف و خم میری زده
از ده طاعت ای ته میر من	طاعت و قیام و رخت و نوری
چرخ چرخ و فلک کرد و زبانه دم	بر روی و سر و سر و سر و سر
جان هیچ و دست کشه که عدم دل	از دم و دست و دم و آدی و پری زده
مکت و تو بر عرش و او و کنا	ساک و عشت و پستی و سر و سر
بر سر کوی و حدت شوق و فی جان	ز کل و دست و پستی و سر و سر
حاکم و پستی و سر و سر و سر	بر ملکوت و مکان و نوبت و قیصری
ی زده و مکت و سر و سر و سر	صاحب و پستی و سر و سر و سر
سنت و سر و سر و سر و سر	در کعبه و سر و سر و سر و سر

در سر و سر و سر و سر

کل در سر و سر و سر و سر  
ز فطوح و سر و سر و سر و سر

بشم و سر و سر و سر و سر	بشم و سر و سر و سر و سر
بشم و سر و سر و سر و سر	بشم و سر و سر و سر و سر
بشم و سر و سر و سر و سر	بشم و سر و سر و سر و سر
بشم و سر و سر و سر و سر	بشم و سر و سر و سر و سر
بشم و سر و سر و سر و سر	بشم و سر و سر و سر و سر
بشم و سر و سر و سر و سر	بشم و سر و سر و سر و سر
بشم و سر و سر و سر و سر	بشم و سر و سر و سر و سر
بشم و سر و سر و سر و سر	بشم و سر و سر و سر و سر
بشم و سر و سر و سر و سر	بشم و سر و سر و سر و سر
بشم و سر و سر و سر و سر	بشم و سر و سر و سر و سر
بشم و سر و سر و سر و سر	بشم و سر و سر و سر و سر

بر کرده و سر و سر و سر و سر	بر کرده و سر و سر و سر و سر
خون و سر و سر و سر و سر	خون و سر و سر و سر و سر



بهره بگرشید اختر شید	بهره بگرشید اختر شید
بخط پسته بر کل خرشید	بخط پسته بر کل خرشید
قوی بقصدم بر قوه خرشید	قوی بقصدم بر قوه خرشید
نوعی سنده رشده و شید	نوعی سنده رشده و شید
ن ر دو بسلک نگرشید	ن ر دو بسلک نگرشید

لایق نبودی ثبوت بیستی	لایق نبودی ثبوت بیستی
خیال غیر پسته ایکی و غیر جری	خیال غیر پسته ایکی و غیر جری
کشف ثبوتی بقا بستی	کشف ثبوتی بقا بستی
تغایر خویشین کردار زوی	تغایر خویشین کردار زوی
بیهیایک بیک و ای	بیهیایک بیک و ای
پس چن سیدی زاکین خدی	پس چن سیدی زاکین خدی
شعاک فیه شیخی غایب شیدی	شعاک فیه شیخی غایب شیدی
عجب چاک جانی عجب بد و سوا	عجب چاک جانی عجب بد و سوا

مهر شربت شر با صیا تو آید	مهر شربت شر با صیا تو آید
بایاتی تو خوشتر ز جان تکیه	بایاتی تو خوشتر ز جان تکیه
پسیم رفت دلا و زده برست سی	پسیم رفت دلا و زده برست سی

سوی سر زش سرم و کینت و یو	سوی سر زش سرم و کینت و یو
دایمک باده و کینت و عیش و دلی	دایمک باده و کینت و عیش و دلی
ز سودای سیم و زدن و کینت	ز سودای سیم و زدن و کینت
بیان زده خویشین شویست و پرغوغا	بیان زده خویشین شویست و پرغوغا
حجاب خویشین بنی و بر و زده و زده	حجاب خویشین بنی و بر و زده و زده
جمال قیامین عالمین و زده و زده	جمال قیامین عالمین و زده و زده
یکی را دایه احوال و کینت و یو	یکی را دایه احوال و کینت و یو
بخند و غافل زده و شیدا شیدا	بخند و غافل زده و شیدا شیدا
بود بخون شوار غایب کینت و یو	بود بخون شوار غایب کینت و یو
بخشش جسد و کینت و یو	بخشش جسد و کینت و یو

بای که پسته سوختی بین و زده	بای که پسته سوختی بین و زده
زین پسته و کینت و عیش و دلی	زین پسته و کینت و عیش و دلی
ایسر و بستن کرد و زده و زده	ایسر و بستن کرد و زده و زده
جز این شیدا عالم پسته و زده	جز این شیدا عالم پسته و زده
بک شوی پسین حق و زده و زده	بک شوی پسین حق و زده و زده
کفر و کور و خوی و زده و زده	کفر و کور و خوی و زده و زده
بنه کن کر و احوال و زده و زده	بنه کن کر و احوال و زده و زده
تو را که زده و شیدا شیدا	تو را که زده و شیدا شیدا
اگر لایق پسته و زده و زده	اگر لایق پسته و زده و زده
اگر عاشق و زده و زده	اگر عاشق و زده و زده



و عیش و شکر و طرب و نشاط	صدور بنامش بر این سر جان
کامی جگر و سوزی که خون ادم بری	چند تو شوم سر آه و آفت بر این
صدور دل بر شمع کردی بجای رخسار	وزرای دین و نور و نور و نور
نخست در خون من نوشتم که میم	با آنکه جوینداری غمت زده بسیار
درین سینه پیراه تو بپوش	کوین من صاف باغبانم پری

و در این راه مرگ

بیداری باقی بوشش و کرمک زنی	اگر زود خدایت عهد ملک است
نگار آواز که زنی نقاب از رخ بکشد	خجاست و داند ویت که یک بستان
مهر و کاشکی بودی بس از این	که تا از رخ بپوشش بری که از آفت
من مشور زنی خوابان بماند	اگر چه چشمم ختم آمد کمال و جاپست
در حقیقت خاطر جسته ای دیگر نمی	اگر چه چشمم چون زلف تو درین بستان
به چون تو اتم می به جان که کج بود و صفا	رج زلف تو ز نور تو بین زلف زلف
رسد دل ای در هر جا جنت بعد از این	اگر چه چشمی میان منی ام بید
مش در عالم وحدت شب سحر و صفا	رج لامکان کنون بر دور تحت سقا

نورش می به جلوه دیده دل را	کونی بر دو بخت است به مشرق و با
حال کبر و جلالش می ای گردین	به خورشید می ای گردین و خورشید
سینه من خوابان حال نشسته	ما بشنود و بخوابش من سینه

و در این راه مرگ

کان بگرید و صد جود و صد دل آزادی	دل من نه تو بخت مگر چه پنداری
بر جان که خواست بپوشد از ارم	اگر چه عادت مشون غاش زنی
بماند که وقت شوی مازن	اگر چه عزم من نه و باور
هر زاری گری می چه عجب	تو شاه چینی طاعتان بازاری
دل زلف تو چه است باز	اگر چه چشم من نه از زاری تو به آری
مر تو جان زنی من سینه زنی	اگر چه چشم من نه از زاری تو به آری
دین حجت که زنی بفرز من	اگر چه چشم من نه از زاری تو به آری
ای بر ای کجاست تبت پت	اگر چه چشم من نه از زاری تو به آری
سینه تو به صفا و صفا	اگر چه چشم من نه از زاری تو به آری

سایه اقبال رسد را کار آید هستی	ریشی دست پست خیزد زنده
مردم صورت نیش در خفا انداختی	شم پشیم که نوری بر جان است
بچشم دست شکی بر کنی را بدستی	دست دینی جقی وصل آید شایستی
بچشم کشش بر چنین غمشکار زدن	شم زهر کشش لعل را ناک بودی پستی
بچشم محبت بر من پی رز را زدن	غم زنجاری بودی که چوب در دشت
بند ما بر پای سپهر و چو پادشاهی	اگر بودی بنده دشمن صبا زاب روان
بخت اگر کردم دهم دیت کنار انداختی	از سرم صد فلک برداشتی در کلاه
تا هر چو کاروان شکست تا زدن	بچشم زدن چو سبکبستی دین
سر کار اگر کشی ای کوثر انداختی	گر گوشتن رک خواب رسیدی زمین
تا بر تشنه دانا انداختی انداختی	کاکی بر دشتی تیغ روی کلنگار
اندوهان لای دلبسته آید را زدن	گر زنده بر نیستی خبر وی صدف

بر دانه م و صبر زنی که دانا است	چو شد چار و کارم نیدم و رازی
بودی سید جهان کنی پستی	اگر در سری زده کس قدر خوشروای

مهرش بوی با بر و بکند را بکند	که سپهرم بیست بی سروان
اشم سر آت این خد را زدن	سرویدار اگر داری طلب کن چشم چاک
مهرش بخت جان جان دار و زدن	خون کم بر گوشت پست که در دشت
گرفت از دوی چون تو آسمان کمان	چه گشت کن دیگر چنین گشت بخت
سواد طوطی غفلت زبان غفلت	عجب کرد جهان بیدار غفلت
حری لک عشت چه انداختی	آدم بود در دهن مدرستی
زور طاعت از غواش خود دیدن	با و قید جان کن خورشید بخت
نیشی گشت بودی خال و زدن	زهر کبی سپهر وی خد بدی سروان

زیب میرومن شب در کجاستی	دش بوی ای زمین روزیاری بستی
صبر و آرام زدم بر دی و بستی	ی زینین و صبر و در بستی
برده و من دیت رو کجاستی	ی کجا بر من پست روزگار بستی
جام در خون نیندن من پست بستم	ای دین شینان دین کجاستی
بی غیر خشمه ابروی کا زدن	اگره قربان پیش چشم تو کجاستی





شراب نفس در قدر دانی سپسی که تو جام آفتابی و قوروج لایزال

در روح سرور

و سرای وحدت و پستی دمی	که جو دم سپید ابراهیم را بدانی آدمی
رند و بانی توانای دود خلق لایزال	حاکم خلقی و خلقی می باشد آدمی
که بر پستی صورت خود را بچشم معرفت	روشت کرد که در کرم بشید و دم جام می
جان اگر غنچه تر با بدیدین معنی کر	از پسته تخم میام که جان عالمی
که بیت بی از من عمام الکتاب	نکته پیمانی که ایام غمش را خاکی
بکت فرودی و دوعنی و دهان چو رفت	نم خصل و نم کلیم و نم پاسبان دمی
در رخ خوابان جویت آینه کیتسی	صورت حق از چشم برین کر عوی
از خیال پیش که من غنچه بود پیش	بکلی در دست کران با شکی با پیش روی
که شود روشن غنچه بشید چرخ چشم کسی	که زنجیر معرفت نابره مرکز شنبه
در پابان بحیثیت والد و سرشته اند	حیدری و احمدی و زنده پوشش ادمی
ای نیسی وقت آن شد که دم روح الکر	نخ از صور برین فلک عالمی

در دست الله

ما شانت که بر بیهوده و زانما  
چون نودن قامت که بر بیهوده  
سزایان چشم و زلفت مست سودای را  
جنت خدا و چو ز پشید را بفرختم  
پشتن قاضی زنت مردم بدعوی کر  
ای چون پرگار می ای در انکارم سپهر  
بجای بی و دوحرف از رخ خیا و خیال  
ازات که عشق بی تنای می بیند  
می کشم چو ز زنت ای که من ز جسم  
نابده من و یسیر که می و یکیت  
ی نیسی نهر و وحدت مقام غایت

عارف روی تو که بیهوده کم چون کی  
چون نیار و بیهوده پیش آن قد و بالا کی  
چو ز زلفت تو در سر نیست سودای کی  
زان جنت کام و زوادم هر که و دل کی  
می کشد از سر طرف زلفت ترا تنگی  
در عیال خطا و چون کوسه و قوای کی  
تا بدانی سر پرستان تقدیر هر کی  
زانکه موجودی می پسندم که پست  
عشوه این مرد و دود و چون کشد شایکی  
زانکه در جنت نباشد تا ابد تنگی  
که ز تختیت می اندامه امشیای کی

صالحات که جاده و دست بخت فریدی  
پای شک ماه و خورشید با بر روی  
سارک بسج و تمام شد خجسته  
که در اندیش زلفت بشمار صورت و

کجاست بشوئی پیش پای خردمار	که دیگر شاه و جاپست و در میان
شب بخران بایان رفت و راه	چای غشسته فردا که شتابان
کنده از میوه شاه و هزاره مدامی	نماند من خست و شیطانی بامور
پا و عدم دندان در آشام عارف	ز نور دل اگر خواهی که بخت و دولت
ز بخت زویش پند بجا بگویند دل	چه بودی خواهی که بجان خود اگر
دی و من کنی خوشی خود باشی می سپاری	رخ یا از زمان نمی که چشم از غریب
بسی که خلوت زن اسیرم از روز	که حق و دایبت خوان مرا عید می نوی
هر ساعت ای جوانی ترس خفتگی	روز و شب چون ترسد بر بگذر پیروی
رخ را که سر کوشش تپ می بستاند	نیمه را اگر خواهی که بخت و دولت

پای حسن و دست پای گل حسنی	بیدار تو نیست که داری جانب دوی
وصات خبت عدت و دل بخت	خروجت نیست نمی که بشدت حل
مردی و دینی و قیاسی و کی باشد	بجز وصال تو عاشق را از دینی محبت
جهات هر طبع شیطانی که در است	چو مجنون عاشقی سپند خدا در رخ

بسی صورتی عین کر که در سب	شود بکار و نسیب در تری
بنا زوخت و می نازی صاحب کشور	که دانی بودنا پیش ناز و نعت دینی
مکوه بنگر ایش حدیث تب الهی	که در دجال پنا بکنند و نفعی
بر بند زلف و زه زووس و نین	که بر حسیب پست و عفت بجز
غم شش پی وینا کو که پاک خلوت	حدیث آفتاب و مکوه بادی دانی
میت از بیت خشن نور می شین	ز مردی که شد لعلش مکر در دیده افی
که ی کوئی شسم که در ویش در اول	طفیل تشش باشد پسر و این کبری
بشش روی و دیکش تپ می شین	که آفرین محبت خوانند بیت کبری
نیمه و بی این قدر و ایدان	تو خواهی تب پر شین جوان غمناک

بهر نومانی سبب عسل کرد	که خوابان هر بانی را نیند و نیند
سرو جاد و جانی ل بر و کار	که با دهران دوی سر و دل بایر
بهر و نعت و کنت هم که در دل	دل الی بر نیش و بی دوی
آشنه می هم از شش کف کای	کی قدر زمین و دل هزار بار

عشش جگر در پانی تو نیکن	پایان صرف عشش کرا که مراف و نیک
خدا و در محبوبان و این خواش جگر	تا چون کویم ای جوری که محبوب خدا کرا
بر دانی و سرودی که می خواهی بخش ما	که ما نیست در عشق دل زاری پرا
ناز آرد تو هم سر که تو را به خط آرد زدن	به زدم که به زانی به زدم که ب زاری
که چون چشم ما پیش تو ای که باشد خوش	دل که چنین سودا نازد چشم پنداری
بیدار باطل است آنکه که زلفت را به چشم	زلف خود نینداغم و نام را کی به دست آری
دل که در عشق اگر شیرین بگریایدیت خورده	کنا به عادت شیران ز دوست دل خورده
تو نه بدی زنا صبح که بندگی بشنود عاشق	قبل سال لعل چه بنده از جگر پنداری
رنگار دینی و معنی تو نیست اگر شستین	هزار کاوش ای دل که شکست و دایک ای
نخسجی بر دای ل زلف خزان	تو تر از عاشقی باید که جان مرد از بیای

اوله حدت پس سره

فضل حق می دهم مردم این می مای	که نازد و در عابد پستی او انجای
شرح اسرار حقست تو ز تو چون پرس	کاشش ای نانه خدا نده عای
صفت دشت هر چه زلف و رخت میزد	که با که تر ازین صبح و کورتش می

اور پسش ای کشت نباشد به عجب	حال از هر خوشی عدد و ریا پس
آنکه شد پست می عشش خوش و عجب	با ولایت ابرو بود محمد درد اسار
از تو می بخدا یک نیت ای پاک	بر سر خیشش از عشش جگر خود کانی
زبش که می رسد من به دست	بی زلف و لا رام که دیدار آس
بیت نیست نیستی درین سستی	پست ز سر مری روی تو خدا دور

ز بوی عجب جان روی کاری باری	و بر بوی عجب با غم می باری
کار عشق بود پست در عجب	گر کند عجب حرف بکاری باری
زلف او عشق پست و لایق	که در آن طلقه دای بی شمار می باری
دل به ام تو در اقا در صمیمین	کاشش ای بدمی بود سنگار می باری
عشق در این عشق استوئی نیک	بر دای خواج و بخشین باری
که جو بخشش شانی که شوی پست	ماجنی عشقه خوشش باری
ای نیستی خدا دوست محبور	عاشق ارگشته شود بر سر داری



در لب یخ عشق ی جان	بر دره شد پست کوسر ما
از دست بست یخ پست	جس روی تو در برابر ما
ای صحن بخت زلف دولت	مسو زل شد اخر ما
زیر تو گشت قلب ز	سایت پیکر شد زور ما
ای جوهر اگر ز روی معنی	شماخت تو جوهر ما

روح اعظم حکیم حکم عظم  
 روح اعظم حکیم حکم عظم

ای جوهر کج لا مکاینه	جان جان جان جان جان
در صورت نظیر آشکارا	در بین اگر چه بر نیاینه
از غیر قشقه طهور ایشا	ای جوهر لا مکان جان
جانی و جان و جسم و جوهر	خرچهر که بود و باشد آیین
بگذر ز خودی من حشدارا	اینست نشان بی نشان
بر لوح وجود اگر چه حرفی	آن خطه نوی که در میان
چون نفع خائب کرد از رخ	بی بود و بر آب زنگارانی

ای موسی حق طلب را کن	بش زدن و نرسین
اشیا غافل از تو گوینا	یکدیگر بپایند ز بدین
فانی شود در بقا وطن سپار	ای عابد عشر جاودانی
بر صورت آدمیم اگر چه	در خطه عام معانی

روح اعظم حکیم حکم عظم  
 روح اعظم حکیم حکم عظم

خورشید جان یی نشد	ز غفلت و غش و کنگرانی
نور قلب سچینست	بر دره فنا و دوزخ جان شد
بر جسم بریم چون نظر کرد	او زنده و حق جاودان شد
نبود بس که جز خویش	ز گشت بریم و پیکان شد
ز شد حرف و خط و خاطر	سر رکلام حق پنهان شد
سر زده که شد متبول نصرت	عقب و یسر و چکان شد
تا کسی که شد از رخس منو	پنا جعب و غیب و نمان شد
تا نزل کی تب صورت و	تغیر جان جان شد



استیت مصمت بش  
تال کشتن وصل رفت  
چون قوت صوت خلق بود  
مستوح روزگار گشت  
کم گشت برخیش و پیش  
امری که وجود حق از آن شد

روح و جسم  
روح و جسم

شکستن جان و سوز  
گنجی غیبی و فین و  
گنجی که ز کاف و نون او شد  
گنجی که زوشه و فیه  
گنجی که خضیب سرکشه  
ای صورت عیر سینه  
در خا سروا بن و دو عالم  
ای غنچه بهمان وحدت  
ای غنچه که گنج بهمنی  
گنجی که زویت عین شیدا  
دیو است بکوه و دریا  
ترکسپ وجود عالم نش  
او زو پروردی و نش  
در نهشت بودن نش  
سود غلط و پست از پی  
نیم تنین و پسته  
بگذرد و بی و با بش کج  
جای که شوی صبر و پنا

صفت وجود خود کن  
از غنی بپوشد و لا  
آبر تو جافا ب شرق  
بوشن شودین مغرب

روح و جسم  
روح و جسم

محمودی شبانه و صبح  
منقوح خمسین بن سموت  
ست بپای چپستیم  
در کوئی طه زن بختیم  
ز عالم مکان بی کیم  
چنگ و ف در بطون  
یقه صورت سیاه  
نی حد و کر نیم اگر پید  
سوزنده شرک دستنی غیر  
ی خ ج ز روی واحدیت  
پایه شش نه و صبح  
منقوح شش نه و صبح  
درخت جا و دانه و صبح  
نی پریش روت و شایم  
روح الف اشیا نه و صبح  
اشف رتو تر نه و صبح  
شش حبت نه و صبح  
حکم و کر نه و صبح  
ان شش کر نه و صبح  
چون درد جهان کانه و صبح

روح القدس اسم اعظم	
روح که آمد و شد	
در خانه روق کردون	تا که درون و پسران
بسیل بود ببرد رخ	بر جسمه خود شدیم نجون
ی طالب حق بین خدا	در صورتی صریحیت نمودن
عشق رخ بهت کند	در پستی مرد و عام افزون
ی نه پندش شود مسکه	در پی طبیعت ز بهت اودن
روزی که بری از نشن	پایسته بود کاف باون
ی هم درین زمانه	در نامی پسر و چون
کی به شودی مریض شوت	بج نوز و نسیون و بیون
دیوی که ترازد و نخوسه	م تو شدن چو غنی فنون
ای چینه از حقیقت ما	واقع شود این را را کنون
روح القدس اسم اعظم	
روح که آمد و شد	

روح القدس اسم اعظم	
روح که آمد و شد	
ایم جهان سیل مع الله	با چشم شانی اند
پستیم عاریت میری	از مرد و جهان خنسل می
ک تفر از منت کسور مایه	از مانی منت بحسره تا مان
ی پسر و بنده قاست دود	دور از تو همیشه دیت کوتا
ایستاده مایسته کردو	کز آنکه ز دل بر اویم آ
تا و غنم دل جگره کویم	چون پستی از غم دل کاکا
ی هم عر بر صبر همنی	چون یوسف دل برادر ارجا
ی کور نشین غلام شت	را از که نه تو در این راه
من تو بکشید	ون جده کسره بان کاه
ی صحنی اگر جوده مسپه	ی خوشتر دمن ز باوه اگر
بجون نه و شود محقق	پیشتر که ما بکام و خواه
روح القدس اسم اعظم	
روح که آمد و شد	
ای بر سر بهت م ذلت	روی بوی سیح با

شایسته تیج سرور غنی	تن سرگشته فد در پست
ای شرقی قاتب رویت	مشکوته دود جود در ت
لیاسب و رخ و پاد و فیض	فریق نو کرده پست شهادت
ای و در حرف خط و خالت	در ص آله در سموت
انی لعلش ایها روح	من اهلکواستم استغاثات
آن روزه که لالت می برتپند	انوار تودیده خدر مات
در عشق رخ تو عاشقی کو	دست شیده ز مات
ی و جلش ز فکاک پی	خو سی که رن بکام سیست
ای منوی غم و او بر باد	ای خوشتر که می صفت
ی و جین کنت کنه	ی و جین کنت کنه

روح مدد کند  
روح مدد کند

برقع زرخ شمر بر انداز	اسرار نهفته را سر انداز
از لب رخ خود آتش	در جان دول و غور انداز

صدقت اشهر و شمر بر کن	اوانه و روست
خون بر جی قین کن	منیاد و گشت بهمان بر
بوی بخلف دوست آتش	اوانه و گشت و غر خد
سردم ز برای فتنه رمی	رخایسه بر کل ترا اند
ای حسن پسر دکانیت	در پای مبارکش پر زان
کج و کمر پست عشق جان	خود را تو کج و کمره ندان
ی پتی پس پس رکور	پانده آب کوثر خد
بجاش پسر خمر شسته گشت	ی و دکتان پانده خد
ی و ی و عام نویت	ایون سی و مرغ بهشت اند

روح مدد کند  
روح مدد کند

نیم نین پسر اسپا	شیرم حقیقت پست
یزمورست و خاک پنهان	در حال و نه کجا رس
ی چسپن و در جان فوجی	لی شبه شریک و دل و ست

نیم خینه و ویس	جمع اعدا پست است
عین سر که بر سر است	غیر از حقیقتی در اشیا
ی صاحب که در حقیقت	در جسم دلت وید بجای
خازنه صورت خدا کن	هر پی و دو خط وجه زب
ی در طلب قای محبوب	دل صاف کن زین صفا
سیهات که حق بنی مرد	ای نسیم نوعدای فردا
حروری قوت نمی پستیم	ی که بر چسب منبده
چون نام ای پشی	ترکیب وجود ما شد

این کلام در اسم طهر  
که گفته شده است

الف

به پاتی شرب لایزلی	به پست عاشقانی
توقنی پیغیه جرسه	کاشک شپس فی جوف الدلا
اباد اشهر بنی بدو شین	بدو جان ما ز عشق

سر بسیری زوالی و آردا	و قد عسک بسرا عین
اگر در آب با شمشیر آتش	خیانت بر پش نی کلان
و ما شعر علی و می و عیسی	و ما فی الحجه و شریک
دلت بخت و همت اندک	و کرامت جسمه کیوم ربکالی
تر دهل و مال عین سر قلبی	و نه البقی فی الدنیا و مال
جان پستم خاتم روزار شب	و ما یعرف منی عن شمالی
بگوشت کریم نام زار	نموز نام زارم منبالی
و قد حمت حلا عین حلی	و ما لا عاقبتی عینم احتالی
بب حل تر از دم شلی	یستم ربکم خسر از و ال
عقل سینه بدو و ی نسیم	شراب پستی و شرب حد

الف

زرقان خشت که زرق زرق است	موسی جوبرید لوح یزدان
تاسی دو دهن رویت نهج	یکای حلیم کنه بنان

الف

بنو چال ذات از روی جوان	ارشدی او چنانکه
کشی که کلام طبعی می بیند	ز دولت شاه دیدنی فضل آید
و این	
این که می چوید به پیم برین	شاه ملک زل از روی قیاس
از روی وجود خویش پروردگار	بر خوان که به دست یکی پیش
و این	
ی شمس و پسر و پسر و پسر	منصور دل و شمس زوار وجود
چندری دور حرفه نایل از وجود	بنای کسی که پست در دار وجود
و این	
ای ذات تو سر و فراتر از وجود	فشنضت بر روی دیوار وجود
در پرده که بر میان کشیده چشم	بشپه عیان بر پسر بزر وجود
و این	
ی زلف که کتب برین نازد	چشم بر قیاس و کلام
نشد به دست زلف منشی کن	بهر دست که منشی نازد

و این	
این که بی رشت زنی و دور	بین او چه پست و چه بزر
ی منشی که به دست حروف نازد	ی شمس علم خود ای واضح صرف
و این	
طوف سرگرمی ایضا مانده است	وصاف جمال و مناجات
این که نزد کسی که او را حجب	کاینه ذات او جواهر است
و این	
پا قی برده شرا به ایش	از پستی چشم و سر م ایش
فنا و ز چشم مرد و نم چون کش	از نپس تشنه به ایش
و این	
خودشید از لقاقت از روزن	بهره خود به پسند از روزن
گوید که جو روزن از میان خست	من نم و من بشم و من بشم
و این	
موصوف صفات قل و الله است	از علم معرفت شمس است



تا شعله کل کجاست و زوید باشد	و در کجاست عبت عبت
در احسن	
یست چه عبت زوید نیست	و ایلس ذکییت از روی پست
که در سرقاب و سریش	بید کند و غفون روی پست
در جنب	
تا عبت که در جهانست نوی	نظر که مسل کل کجاست نوی
در کجاست که زاپم پست نوی	نظم که از ذشت پست نوی
در احسن	
من نور و جبر رقی دیرم	در نور و جبر رقی دیرم
لون روی غنیر حق بگردادم	ترافتم در وجود خودم دیرم
در احسن	
من نوی نو بکل پس می شوم	نام تو بکل پس می شوم
اگر تو بودی فریشتن بید	من می شوم میشمن می شوم
در احسن	

من پستی بود سپیدی پستم	پس ساقی نذر می پستم
در جام جهان کجاست من پستم	پستی وجود و باوی پستم
در احسن	
رستم کجاست که در پست و بود	زیر که عبادت که در شبان بود
بسیک و کلن و ذیو کجاست	بخشند ذکر تو که شمشند
در احسن	
هم مدد علم لایزال ما هم	هم مدد سرزد و جسد ما هم
ترایشند ذات که زوید سرشد	اصاف جلال و جلال ما هم
در احسن	
من نظر خلق حق و دست پست	در سرده چهار صدی صوت پست
نصیح زل به نجاتش م	در وجود و پست ذرات پست
در احسن	
منی تو بیست عت دیر در	ای روی تو لام الف بود از جیب را
می دایره دو گوشت می پست	ایمن وجه ترا آه خوانند و پست

والله اعلم

یمن تو کرد کشتن پیرا رو	وزن قطه خاک بپسته پرکار و چو
تا بهره خود عیان کند شش ضاعت	بکاشته اند در دیوار و چو

والله اعلم

رحم تو جمال خود بینا	بر تو در کج مسرت بخشاید
----------------------	-------------------------

لی صوت و حرف با تو آید بدیش

نظمی که بصوت حرف از زاید





در بای محبت و شکر	بکایت بیکان نشسته
ترازل اولدی اشک	عارف نچه بدستون دار
سر زده و نشستن و دندن	توبه خدیجه و یقینی
عاشق و نندی و نشستن	مس و لدی بدین بخش
آبی و شرب کوثر و ددی	سر زده نبات و شکر و ددی
براق و حاجی و دوقی	ووی و دود و ددی و ددی
کلی و دود و ددی و ددی	سویار و دود و ددی و ددی
عاشق و ددی و ددی و ددی	و ددی و ددی و ددی و ددی

سر زده و نشستن و دندن	عاشق و نندی و نشستن
آبی و شرب کوثر و ددی	براق و حاجی و دوقی
کلی و دود و ددی و ددی	عاشق و ددی و ددی و ددی
عاشق و ددی و ددی و ددی	عاشق و ددی و ددی و ددی
عاشق و ددی و ددی و ددی	عاشق و ددی و ددی و ددی
عاشق و ددی و ددی و ددی	عاشق و ددی و ددی و ددی
عاشق و ددی و ددی و ددی	عاشق و ددی و ددی و ددی
عاشق و ددی و ددی و ددی	عاشق و ددی و ددی و ددی

کینه

میشویدی و بودی رسیده	تو خدای پسند بکنی بسی
ی حق دین رخ در غزل	ردیو کال پس آ می سل
آدم ده جسد قیدی اس	میل آرد چسبده و لکه
حق دین پس کجای کدی	هم و جد و قریب و بدی
ای فلک ایشیتدی تو لاغونک	و ایله دی بو کوردون ایامکونه
ای غزل ایشیتدی مکن صغری	جایندی قیامتکونک صغری
شرفک کمال کدی ایچو دند	اینا غزل ایسا مکن کورکونک کج کو
ایچون او یان کج عشار دلی	کورخپ زما پرشیر اولدی
جوت خسر مکن کونک کول پس	سکایین شناسد کون پس
سرکینه که دایندی بو جانی	پسره فریاد یانادی جانی
یردن خج کدی ایستالارین	اوش بری ایلام پسک
هم قاتم ایله ایستنده فرمان	یکدی بو کون هم سپهین
موسی نم اوشن عیسا ایلمده	حق دین قیاس پسوده
شکر دن ایدرمو حدی فرق	ی دی کاکمیشی و لازق

شکرکونک آینه پس عیسی	عیسی کج پوکونک بو ایشیتدی
جی بو پست واده دورجی	دل کج مکن خج طغر
حق دین بو صراط پست قی	پس کج بودو جوتکونک عیسی
هم خست و حور و هم قادی	رحمن ایله غزلش پست و دور
شیطان مینه دیدرینه	نوک کج سوزینه یانادی
جوت کج کج پس ایشیتدی	زاولا پس کج سوزمه
یوز و مکن بو پست و اولدی	من خست و ایستاده
آدم کج کج وادی پس کج	سجود خست و سجود کج
افضل سیمار ایسا مکن خج	سجود بو یشته قاتا زنه
ایکینت بو افضل نیسی	من طبع بن النسی
الحق بر نیسی آیتندن	کج و خج بو کور نیا نیستنه
خاطر نیسی کج زنه جاندو	ای ای طبع و جسد و کج
پر حره و اوب تور و نیسی	نوک ایله دی دل زایدیسی



شونم توکیت و ندی که برغ و لدی	ظلمت در کجی قیاسه و دی
لبه روکیت هم سینیه جبهه	طیلب ای کیر چپ تی باک الله یاسر
ی بجا توکیت هر تیره توکیت قلبه	وی دود توکیت هر تیره توکیت قلبه
ی توکیت هر کین در توکیت سینیه	وی کوز توکیت بود امیندن توکیت سینیه
قران و توکیت ی سور توکیت سینیه	ای یوز توکیت ناهنقا توکیت سینیه
ی توکیت توکیت توکیت توکیت توکیت	شول کانی کیم سور ننده توکیت سینیه
صور توکیت توکیت توکیت توکیت توکیت	ی یوز توکیت توکیت توکیت توکیت توکیت
آب توکیت توکیت توکیت توکیت توکیت	صور توکیت توکیت توکیت توکیت توکیت
قاضی لاجات توکیت توکیت توکیت توکیت	ی توکیت توکیت توکیت توکیت توکیت
ی توکیت توکیت توکیت توکیت توکیت	ی توکیت توکیت توکیت توکیت توکیت

ی یوز توکیت توکیت توکیت توکیت توکیت	ی توکیت توکیت توکیت توکیت توکیت
واله توکیت توکیت توکیت توکیت توکیت	ی توکیت توکیت توکیت توکیت توکیت

از عت و خاره و کوه الرحمن علی العرش	کبر توکیت توکیت توکیت توکیت توکیت
ای ای سب توکیت توکیت توکیت توکیت توکیت	بسم و توکیت توکیت توکیت توکیت توکیت
غرفه توکیت توکیت توکیت توکیت توکیت	توکی روح الله توکیت توکیت توکیت توکیت
صور توکیت توکیت توکیت توکیت توکیت	ای جال توکیت توکیت توکیت توکیت توکیت
عاش توکیت توکیت توکیت توکیت توکیت	توکی توکیت توکیت توکیت توکیت توکیت
توکی توکیت توکیت توکیت توکیت توکیت	توکی توکیت توکیت توکیت توکیت توکیت
توکی توکیت توکیت توکیت توکیت توکیت	توکی توکیت توکیت توکیت توکیت توکیت
توکی توکیت توکیت توکیت توکیت توکیت	توکی توکیت توکیت توکیت توکیت توکیت
توکی توکیت توکیت توکیت توکیت توکیت	توکی توکیت توکیت توکیت توکیت توکیت

نند توکیت توکیت توکیت توکیت توکیت	توکی توکیت توکیت توکیت توکیت توکیت
توکی توکیت توکیت توکیت توکیت توکیت	توکی توکیت توکیت توکیت توکیت توکیت
توکی توکیت توکیت توکیت توکیت توکیت	توکی توکیت توکیت توکیت توکیت توکیت
توکی توکیت توکیت توکیت توکیت توکیت	توکی توکیت توکیت توکیت توکیت توکیت



پیدی خنک کند و در منظر نور است

روغن نمک سر وی بود که در آنها جا

اوستا تو ریچا اوستا فرمان و شیعہ

مستقیمت در رک قیادی جوهر خط او

ایم رسول رانی بولدی اولدی من تال السرو

وینچہ درویشیم بریسی می عشق کی آلودگی

نام و سکنه و یغور  
نام و سکنه و یغور

میرزا شهاب الدین خیرسخا نام و پدر

میلادی شیخ طاج توحیدی جلد اول

فلان ترک یا مسیحی پر سپر فہمایمین خطور

کیمی دی کو بیسیدین خلعت عید

کر سن دراک بیابان سپین پاک پیوند دور

المؤمنون آمنوا بالله ورسوله

۱۰۰ پی کی پری بنیاد کے چاروں طرف

سے بہت دور فوج دے گاتے ہیں

شده عشق و دلی ز فرغم بیدار است

شاه جهان اول و دوم اولی بر خدش پادشاه

رنگین کین سیٹھا رف وارت

الف و ت اول ن جی ن ط ی ک

وولد فی ہریم دل غریب و ستاد

وہی ہے جو کہ

عوم الامكان في تشخيصها

تو می تو کنت ای ویرسون که خاموش

اشعۃ جمہیریہ کو کتبچہ و مونسات و

!!

1871

4

1

1

1

1

1

1

وچند نمونہ در ویدی نیستی شکل

در میان کتب و در فی سبب

اگر تم دوستی نیکو کنید

یہ سرمہ کچھ عرصہ پہلے سے

غوثانہ فرشتہ خدایہ کی

یزدانست و در چرخ چو تلی دور  
 سوز و میش کوز لار و ناک میانه دست  
 شکویند و یار و پسر ای دهر جا و ملک  
 سسکا نکند چهره کج و پیر و خند  
 ساجد کف پیش زین زین و پیر و خند  
 کزین فاشا و نکند و رفته زین  
 نخته و تم و پند و پند و پند  
 گل ی صوفی و ترک و پند و پند  
 و نشت نکند و پند و پند و پند  
 نشت کلام و پند و پند و پند  
 حنا و پند و پند و پند و پند  
 نشت کلام و پند و پند و پند

سوکاهل حجاب و پند و پند و پند  
 غوکا نقد و پند و پند و پند

فخری حکومت و پند و پند و پند  
 و پند و پند و پند و پند  
 و پند و پند و پند و پند  
 و پند و پند و پند و پند  
 و پند و پند و پند و پند  
 و پند و پند و پند و پند  
 و پند و پند و پند و پند  
 و پند و پند و پند و پند

و پند و پند و پند و پند  
 و پند و پند و پند و پند  
 و پند و پند و پند و پند  
 و پند و پند و پند و پند  
 و پند و پند و پند و پند  
 و پند و پند و پند و پند  
 و پند و پند و پند و پند  
 و پند و پند و پند و پند



مسیح ذات اکبرانه من دیو و ملائکه  
 صدق من امر انچه میرو برتری انکه ملائکه  
 و کن روکش از فیض کینت عقل انکه از  
 پنجه فاعل من پنجه من من من  
 اگر گویند کن کی بود و جویند شوی بیکر گو  
 و جویند کن کنی جویت وجود زنده واحد  
 نه از من من ال که هر که او کنی کنی که او  
 مواجبت من من کن کن کن کن کن کن  
 شیبی و کن کن کن کن کن کن کن کن

طربی دور صدونیکم اکول پسین قریل  
 بوسری پلایان یککم نه حاج اولدی اصل  
 نه پسوس ومان غنوج کیل میور علی قل  
 کاکا پانسن لی پل پسین مصلطه قائل  
 نه صدک سن کوسر سن دیاسن غوسر اصل  
 که ذات فرد و واحدن بوسول اولدی اصل  
 خدر حالو یککم اکولیس لی نه فیکر اصل  
 بو غولوشربی قوی یکم اولدور شر قائل  
 خاجان ادرک لیدرانی اوزین بیلیاس

گشت کرد نک گزنی و اند نور و گشت  
 کاف و و گشت سوار هم کایا و نک گشت  
 عالم ذات و صفات منیع سوست و  
 سودا بان مزا طوق نک عینید و مند و رک

روضة نوک خوان و جانه نوک  
 لاسکا نوک پیش در بی شب بخورم  
 هم صبا کن کام تم او نوک  
 تنه مو تم کام نوک پیش مو

حق و دود از دند : بدسم فود  
 فوج : یزدخو فان نم من هم ملاکم هم غایت  
 هم فیرم هم دیانخی هم ملک هم باد  
 بافرم هم غیرم هم بصیرت هم عصر  
 است هم شوم هم پاست هم جود هم  
 حرم هم حارده حاتم هم ظفرم هم ظفرم  
 حرم جاد : حطب و کانت یزد هم غنی  
 هم غیب هم غم غش هم مصون هم  
 هم کلام هم ملک هم دوج هم روح اله  
 ابتداء نیز هم غایم غنیمت و لا بیفر

حق خرم در میرود هم حاضرار و نه مستور  
 هم غم هم کوسم هم اول و نیکو میگوید  
 هم غم پشه و صفت هم بگویم ناز  
 هم بکیک و شتر و جد تو گشت نظیر  
 گور هم چلیم هم فی کوریم  
 با صفت شری و بیمنی با جوینک شویم  
 هم فاد و غزور یک دیرم غنیم  
 هم شور و نیک غزنی هم بیک شویم  
 هم چید و نیک غزنی هم بیک شویم  
 هم غنیم خاند هم نیکو یک مشکوریم

هم جلم هم جالم هم وودم هم عدو  
هم نهم دواي الهندس هم نهم باز شجر  
هم جهانم هم جانو کسي و ما سبي  
روح و قوت زيور باخل اوقات مصنف

کافره موت و محبت هم چنانکه  
هم نام نور خشنی هم که یک  
هم خطا و روم چنانکه  
هم کلان و طبع و نواز و تو که





حق میر تیرا برایش تا آب سپاسگاه  
قاف لایمیدن کو تا روی من و بین

بائس او نیکه قد کو خیر مدینه  
 پستانه کور کی پستانه دمنه  
 سول منی در می و زین نه مینه  
 سکر عیار کم کم مدینه مینه  
 جانی پلانه پور که جانه مینه  
 سقوت کند دمنه کور چینه مینه  
 سول کی بی نهایته بور نه مینه  
 پنجره جدرینه دیوانه مینه  
 صد فایه پنده کور که نه دوار  
 م م پلا دد که بی بی از مینه  
 حق عینیه کور که نه دانه افرینه

دل نمی که نور سب پرده نه من  
 ساقی بیدن پسر و میشم مثل دل خوش  
 فانوی ده کوی خنده بات بیدی سر دم  
 بزم از لدا هم نغمه کرم چای جام ایدی  
 بی پایان بوجان عزیز و نکستین  
 عشق کونده ای جان بید پند زنی ش  
 خدیش و نکست عارفی قیاس نام خراب  
 یارب سب بحر بید و بری شکل و چو کرم  
 کی کوسر و نکست ساسی مقصد بی بیدن  
 یوز و نکست ای صدم کرم زنی از نک  
 اشک نه دسی نام نکست سوزی

بائس او نیکه قد کو خیر مدینه  
 پستانه کور کی پستانه دمنه  
 سول منی در می و زین نه مینه  
 سکر عیار کم کم مدینه مینه  
 جانی پلانه پور که جانه مینه  
 سقوت کند دمنه کور چینه مینه  
 سول کی بی نهایته بور نه مینه  
 پنجره جدرینه دیوانه مینه  
 صد فایه پنده کور که نه دوار  
 م م پلا دد که بی بی از مینه  
 حق عینیه کور که نه دانه افرینه

شون ب شیرین یارب که سوادیم  
شون کوش خلق توئی رت سب دور  
شون نویند انسان کورایش  
شون بیدن که پس کز خورشید  
چو چایین بملایش شون در خردیم  
عجز و یکن عجب که شکرتیم  
میجو دگر پس که قدریم دور  
نی حیرت دور که کربی بصریم  
شبه نیش کورن صاحبیم  
شون بیدن که پس کز خورشید  
شون بیدن که پس کز خورشید  
شون بیدن که پس کز خورشید  
شون بیدن که پس کز خورشید

شون ب شیرین یارب که سوادیم  
شون کوش خلق توئی رت سب دور  
شون نویند انسان کورایش  
شون بیدن که پس کز خورشید  
چو چایین بملایش شون در خردیم  
عجز و یکن عجب که شکرتیم  
میجو دگر پس که قدریم دور  
نی حیرت دور که کربی بصریم  
شبه نیش کورن صاحبیم  
شون بیدن که پس کز خورشید  
شون بیدن که پس کز خورشید  
شون بیدن که پس کز خورشید  
شون بیدن که پس کز خورشید

جرم مجید ایش کل چیز نوکی پی  
 فانی مطلق ویشام حق بدیق ویشام  
 اسلای پس ایش ایست ایستنگ پی  
 بگو که تهنور دودور خاروی شست پی



شش پسته بخور و لاری که در کوزه  
یک بوی کونک خدیکه او خدای چه کورم  
تر است برکم چون که کوردی ریزد  
طره لاریونک جلالی پانزده کلمه  
خامی هزاره آن کلو غره لاریونک یک کلو  
جان و جان زین کونک سینه آن دیر  
عشده زلدا دیر میشام و جوی کونک  
قاسلایونک خدیکه عقلی بر پستی کونک

اول دفعه در ده

یونو کی هر کلمه که در دی صورت در می  
صورت تو نمک است اینی صورت دوم این صفت  
قائما دی عشق تو کنی عالمی علی ای  
صورت در می در اینان بجهت قبل است که  
یک که تو این قیما دی عشق تو کنی هر کلمه

در ده سور و ده صورت که تفسیر فی حرفه  
 روح مخلوق است و فی سنی قاشل که بر کونک  
 طلس شمس سنی که بر کونک شمس  
 سور و دار کونک عالی سبرده و اعطای  
 رانی کونک که بر کونک پوری سبرده  
 ای تعاون خیر انظری کونک که یلا  
 جان کونک سور و کونک که بر کونک  
 کونک که کونک سبر و کونک که کونک  
 کونک که کونک سبر و کونک که کونک

والله اعلم

مار حجه طعن ابدار عش او دی نوک  
 دینی ابادانی او کیسه وجون پاندهی  
 سلطنت اماره عش المکیه لانیا کیم  
 سنده جان ویرادی کنونی شوک سطلدی



کعبه چنده کورمان کمال صفت می بماند	سجایش از صفای نیر و کمال می آید ز باری
انچه در آنچه دور بود و سوز فایده که کند و	وخل ایاز و سوز فایده که کند و
کیم که بوجوه دانی و طوری بوی	طیبت و طاهر اول وی بود و نوک
نزدق را بظرفینه دوشه و نیند او بیکم	کیم که آید از شول سوز و کمال عاری
خلق آید از کینان است و صفاتی و نوک	حق نور سوز کورمان باطل و پیش بهار
روح آید از علوی نوک غریزی غار و آید	کیم که بوجوه دانی و طوری بوی
ویردی سی جانی و حسن و نوک بستان	کوز و شاد و کیم بوجوه دانی و نوک
در حد	
جنت عدن ازین نوک و سوز و کمال	قد برات ازین نوک و سوز و کمال
غایر و سوز و کمال و سوز و کمال	چهره و سوز و کمال و سوز و کمال
معدن و سوز و کمال و سوز و کمال	جوهری و سوز و کمال و سوز و کمال
حسن و جمال و سوز و کمال و سوز و کمال	صور و سوز و کمال و سوز و کمال
جان آید از کیم که بوجوه دانی و طوری بوی	دیو و سوز و کمال و سوز و کمال
ویردی و سوز و کمال و سوز و کمال	کوز و سوز و کمال و سوز و کمال

روح غیر و سوز و کمال و سوز و کمال	روح غیر و سوز و کمال و سوز و کمال
کیم که بوجوه دانی و طوری بوی	کیم که بوجوه دانی و طوری بوی
نزدق را بظرفینه دوشه و نیند او بیکم	نزدق را بظرفینه دوشه و نیند او بیکم
خلق آید از کینان است و صفاتی و نوک	خلق آید از کینان است و صفاتی و نوک
روح آید از علوی نوک غریزی غار و آید	روح آید از علوی نوک غریزی غار و آید
ویردی سی جانی و حسن و نوک بستان	ویردی سی جانی و حسن و نوک بستان
در حد	
جنت عدن ازین نوک و سوز و کمال	جنت عدن ازین نوک و سوز و کمال
غایر و سوز و کمال و سوز و کمال	غایر و سوز و کمال و سوز و کمال
معدن و سوز و کمال و سوز و کمال	معدن و سوز و کمال و سوز و کمال
حسن و جمال و سوز و کمال و سوز و کمال	حسن و جمال و سوز و کمال و سوز و کمال
جان آید از کیم که بوجوه دانی و طوری بوی	جان آید از کیم که بوجوه دانی و طوری بوی
ویردی و سوز و کمال و سوز و کمال	ویردی و سوز و کمال و سوز و کمال

بود روز یکشنبه در روز عاشر	نمودان نموبال بحد و
زورهای منسی خرون در است	جکوم که پیش پت از حد و ال
جواز فضل و دانشین سکن و	رپیشین فضل شیخ بجزه
شده فضل تاریخ او در تدا	بیشه ی و پسال بیهی
خدا یا بونی شمس و نظرنا	اگر بک پسندین شکم کرد و تیش

ازان کورول دور با و این صحیفه

که با اتمه منبت در نیک و در به

تبرخ و کر

آیند کجا شمس و سیطه





